



چاپ یازدهم

دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد

آنا گاو الدا

الهام دارچینیان



سلسله انتشارات

نشر قطرہ - ۷۲۳

هنر و ادبیات جهان - ۱۲۹



نشر قطرہ

این کتاب ترجمه‌ای است:

*Je voudrais que quelqu'un  
m'attende quelque part*

Anna Gavalda

Le Dilettante

سرشناسه: گاوآلدا، آنا، ۱۹۷۰ - م. Gavalda, Anna  
عنوان و پدیدآور: دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد / آنا گاوآلدا،  
ترجمه الهام دارچینیان،  
مشخصات ناشر: تهران: نشر قطره، ۱۳۸۵.  
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.  
فروست: سلسله انتشارات نشر قطره، ۷۲۳. هنر و ادبیات جهان؛  
۱۳۹  
شابک: 978-964-341-611-9  
یادداشت: فیبا  
یادداشت: *Je voudrais que quelqu'un m'attende  
quelque part*  
موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزودن: دارچینیان، الهام، ۱۳۵۴ - مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۸۵۹ الف / PO ۲۱۷۹  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲  
شماره کتابخانه ملی: ۲۱۹۲۲۲ - ۸۵ م

شابک: ۹ - ۶۱۱ - ۲۳۱ - ۹۶۳ - ۹۷۸ - 978-964-341-611-9 ISBN:

دوست داشتم  
کسی جایی منتظرم باشد

آنا گاو الدا

ترجمه

الهام دارچینیان



نشرقطره

دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد

آناگاوآلدا

ترجمه الهام دارچینیان

چاپ چهارم: ۱۳۸۷

لیتوگرافی: طاووس رایانه

چاپ: سارنگک

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

بها: ۲۵۰۰ تومان

حق چاپ برای نشرقطره محفوظ است.

خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶

۸۸۹۷۳۳۵۱-۳ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۸۸۹۵۶۵۳۷

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Nashreghatreh@yahoo.com

Printed in The Islamic Republic of Iran

برای خواهرم ماریان

آنا کارالدو

ای انتظار پس کی به پایان می رسی و چون  
به پایان رسی بی تو چگونه توانم زیست  
آندره ژید

## فهرست

۹	..... درباره نویسنده
۱۵	..... در حال و هوای سن ژرمن
۲۹	..... سقط جنین
۴۵	..... این مرد و زن
۴۹	..... آپل تاج
۶۱	..... امیر
۷۳	..... مرخصی
۹۱	..... حقیقت روز
۱۰۵	..... نخ بخیه
۱۱۳	..... پسر کوچولو
۱۲۹	..... سال‌ها
۱۴۷	..... تپک تاک
۱۷۷	..... سرانجام





بی‌نام تو نامه کی کنم باز

## درباره نویسنده

فکر می‌کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به آرامی سخن گفت، به هر حال بهترین راه برای بیرون رفتن از کساد بازار روزمره گی همین است. آنا گارالدا

آنا گارالدا در سال ۱۹۷۰ در بولون - بیلان کورت در حومه پاریس به دنیا آمد. والدینش از شهروندان اصیل پاریس بودند و به هنرهای دستی (نقاشی روی ابریشم) اشتغال داشتند. در سال ۱۹۷۴ به بخش اور - لوار در جنوب شرقی پایتخت، محله قبلی راهبان کوچ می‌کنند. آنا در این محله دوران کودکی اش را با سه خواهر و برادرش در محیطی بدون دغدغه و فضایی هنری گذراند. وقتی چهارده ساله شد، والدینش از هم جدا شدند، او نزد یکی از خاله‌هایش رفت که مادر سیزده کودک بود. جابه‌جایی محل زندگی دگرگونی جدی در محیط و عادات را به همراه داشت. به عضویت یک انجمن کاتولیکی در سن کلود درآمد، در آنجا طرز تفکر بدون قید و بندش به محک

آزمایش سختی گذاشته شد، ولی از این رهگذر فراگرفت که از سنین کم خود را با دیگر واقعیت‌های زندگی وفق دهد. بعدها وارد دبیرستان مولیر واقع در منطقه ۱۶ در خیابان دکتر بلائش شد. «... با دختران شایسته سرزمین همکلاس بودم. همه بوها و چهره‌ها را به یاد دارم، همه آن اندوه را...» قبل از آن‌که برای تحصیل از سوربن پذیرش بگیرد به کارهایی از قبیل پیشخدمتی، فروشندگی، بازاریابی آژانس املاک، صندوقداری و گل‌آرایی پرداخت. «... زندگی را آموختم. دسته‌گل‌های کوچک برای همسران و دسته‌گل‌های بزرگ برای معشوقه‌ها...» او تجربه‌ای همه‌جانبه در حیطه‌های متنوع زندگی می‌اندوزد و با ویژه‌ترین انسان‌ها آشنا می‌شود. بدین ترتیب برداشت‌ها، تجارب، تأثیرات و یافته‌هایش را ذخیره و ثبت می‌کند، تا بعدها آن‌ها را دوباره فراخوانی کند و به مددشان داستان‌های جذاب و تا اندازه‌ای غیرمعمولش را بپروراند.

با یک دامپزشک ازدواج کرده و از او صاحب دو فرزند به نام‌های لوئیز و فلیسیتی می‌شود. در این دوران گاهی به عنوان آموزگار و گاهی در مرکز اسناد کار می‌کند و برای گام نهادن در دنیای ادبیات دست به نخستین کوشش‌ها می‌زند. در ۲۹ سالگی با مجموعه داستان «دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد»، به موفقیت بزرگی دست می‌یابد. اولین چاپ (تا سال ۲۰۰۳) به ۲۰۴۰۰ تیراژ رسید، تیراژ چاپ کتاب جیبی «ژ لو *J'ai lu*» ۱۶۰۰۰ و چاپ کتاب‌های آبونمان شده به ۱۴۰۰۰ جلد رسید. در خارج از فرانسه داستان‌ها به ۱۹ زبان ترجمه شد، و بلافاصله پس از انتشار، جایزه بزرگ آرتی ال - لیر *RTL-Lire* ۲۰۰۰ را به خود اختصاص داد.

آناگوالدا پس از جدایی از همسرش، کارش را رها و تمام

زندگی اش را وقف ادبیات می‌کند. موفقیت مغرورش نمی‌کند و با وجود پیشنهادهای اغواکننده، به ناشر کوچکش «لو دیل تانت *Le Dilettante*» وفادار می‌ماند. «شهرت و ثروت مرا اغوا نمی‌کند. آدمی هر چه کم‌تر داشته باشد کم‌تر از دست می‌دهد. ثروت و شهرت دامی برای کودکان هاست. باید در استقلال کامل نوشت و دل‌مشغول میزان فروش اثر خود نبود.»

پس از چاپ اثر، نقد روزنامه‌ها نسبتاً رضایت‌بخش هستند؛ روزنامه لو کانار آئینه *Le Canard Enchaîné* می‌نویسد: «برای آنا گاوآلدا نوشتن مانند نفس کشیدن است، او باید زبان بزرگی داشته باشد.» و روزنامه ماری فرانس *Marie France*: «عنوان داستان به خودی خود زیباست، داستان‌ها هم خارق‌العاده‌اند، هم گزنده و در عین حال غم‌انگیز. گلی زیبا با خارهای زیاد.» و روزنامه محلی اولدنبورگیش *Oldenburgische*: «کم پیش می‌آید یک فرانسوی با این همه ظرافت و شوخ‌طبعی سر به سر دنیای مقدس پایتخت ملل بزرگ بگذارد و به آن دشنام دهد.»

در ژوئیه ۲۰۰۲ ترجمه آلمانی کتاب در رده نهم فهرست بهترین منتقدین رادیوی «زود وست» قرار می‌گیرد.

رمان دوستش داشتم *Je l'aimais* که در سال ۲۰۰۲ توسط انتشارات لو دیل تانت به چاپ رسید، گفت‌وگویی طولانی میان زنی جوان و پدرشوهرش است. شوهر زن تازه ترکش کرده و پدرشوهر به او می‌گوید چگونه عشق بزرگش را به دلیل اشتباهاتش از دست داده است، نویسنده با توانایی عظیمش در درک احساسات دیگران، اشتیاق مرد متأهل را به یک زن جوان، مشاجرات روحی و انصرافش را به زیبایی به تصویر می‌کشد. کندوکاوی تکان‌دهنده در زندگی

شخصی و کمکی پر از همدردی برای عروس خود باخته.

عشق در کارهای آنا گاوآلدا همچون زندگی، موضوع اساسی است. عشق می‌تواند خوشبختی آفرین و اسرارآمیز و در عین حال دردآور و صدمه‌زننده باشد. «به آدم‌هایی که زندگی احساسی برایشان در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد، به گونه‌ای رشک می‌برم، آنان شاهان این دنیايند، شاهانی رویین تن.»

پیش از آن‌که نویسنده شروع به نوشتن کند، به مطالعاتی عمیق دربارهٔ موضوع مربوطه می‌پردازد. مثلاً وقتی دربارهٔ یک راننده کامیون ترانزیتی می‌نویسد، به سراغ پمپ بنزین یا تعمیرگاه اتومبیل می‌رود، انسان‌ها را زیر نظر می‌گیرد، با آن‌ها صحبت می‌کند، سوالات کنجکاوانه‌ای در مورد کوچک‌ترین جزئیات می‌کند و با جدیت یادداشت برمی‌دارد. «با آدم‌ها برخورد می‌کنم. آن‌ها را نگاه می‌کنم. از آن‌ها می‌پرسم صبح‌ها چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوند، برای زندگی‌شان چه می‌کنند و مثلاً دسر چه دوست دارند، بعد به آن‌ها فکر می‌کنم. تمام مدت فکر می‌کنم. از نوبهٔ چهره‌شان، دست‌هاشان، حتی به رنگ جوراب‌هایشان دقیق می‌شوم. ساعت‌ها نه، سال‌ها به آن‌ها فکر می‌کنم و سپس روزی، می‌کوشم درباره‌شان بنویسم.»

آنا گاوآلدا توجه ویژه‌ای به انسان‌هایی دارد که در زندگی سرکیسه شده‌اند، سرخورده‌گان و تیپ‌های تباه‌شده، فرقی نمی‌کند ثروتمند، فقیر، جوان، پیر، روشنفکر و یا کارگری ساده باشند. به نظر او هر انسانی دارای نقطهٔ ضعفی است. او به کسانی که خود را بدون نقطهٔ ضعف می‌نمایانند و گویی هرگز دچار تزلزل نمی‌شوند، اعتماد ندارد.

سبکش بسیار روان، تازه، بی‌ظمطراق، سلیس و سهل است. سبکی که از همان ابتدا اثرگذار است. منتقد مجلهٔ ادبی بانوان «ماریان

*Marianne*، سبک گاوآلدا را این‌گونه ارزیابی می‌کند: «نقطه قوت آنا گاوآلدا در این است که همان‌گونه که آدمی سخن می‌گوید، می‌نویسد و این ویژگی کیفیت کار را تضمین می‌کند /.../ کلام مکتوب از کلام شفاهی پیشی نمی‌گیرد، از آن عقب نمی‌ماند، آن را دو چندان نمی‌نمایاند، بلکه به‌سادگی جایگزین آن می‌شود.» خودش می‌گوید «به جمله‌های روان و سلیس بسیار علاقه‌مندم، به این‌که هیچ چیز مانع روانی نوشته نشود /.../ می‌خوانم، دوباره می‌خوانم، اضافه می‌کنم، کم می‌کنم، تا متن آشوب‌برانگیز شود. وسواس عجیبی به این کار دارم.»

بنابر اظهارات خودش وقت زیادی صرف می‌کند و کوشش بسیار به خرج می‌دهد تا متن‌هایش را اصلاح کرده و به کارش جلوه دهد، آن را از ناخالصی‌ها برهاند، هماهنگ سازد و هنگام چاپ مجدد دوباره تصحیح کند. «فکر می‌کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به آرامی سخن گفت. به هر حال بهترین راه برای بیرون رفتن از کسادِ بازار روزمره گی همین است.»

طنز، شوخی و بذله‌گویی، جایگاه به‌سزایی در داستان‌هایش دارد. او حتی واقعیت‌های بسیار جدی و تلخ را که به هیچ روی خنده‌دار نیستند، ساده‌تر به تصویر می‌کشد، تا فضاهای غمزده را مقداری صمیمانه‌تر کرده و آرامش ایجاد کند. آنا گاوآلدا در جواب یک خبرنگار که پرسید به‌راستی چرا داستان کوتاه می‌نویسد، با شیطنت جواب داد که در اصل داستان‌های کوتاه را اصلاً دوست ندارد، زیرا آن‌ها بخش محدودی از زندگی را نقل می‌کنند و نیاز خواننده را برای دانستن کامل برآورده نمی‌سازند، ولی از آن‌جا که او دو فرزند دارد، برایش راحت‌تر است شب‌ها یک داستان کوتاه بنویسد تا یک رمان بلند.



## در حال و هوای سن ژرمن<sup>۱</sup>

سن ژرمن دِپرس؟... نمی دانم می خواهید به من چه بگویید.  
«خدای من، ولی دیگر این موضوع پیش پا افتاده شده، ساگان<sup>۲</sup> پیش از  
این به این موضوع پرداخت و البته خیلی هم بهتر از تو!»  
می دانم.

اما چه انتظاری دارید... مطمئن نیستم همه ماجرا در بلوار کلیشی  
برایم رخ داده باشد، زندگی است دیگر، این گونه است.  
باشد، اندیشه هایتان را برای خودتان نگه دارید و به من گوش دهید  
زیرا حس ششمم به من می گوید از این داستان خوشتان خواهد آمد.  
گل‌گندم‌های ظریف سن ژرمن را می پرستید، آن هنگام که از این  
شب‌های دل‌انگیز و نویدبخش دل‌تان غنج می‌رود، مردانی که به  
گمان‌تان مجرد می‌آیند و کمی هم بدبخت.  
می دانم از این همه لذت می‌برید. طبیعی است، با وجود این از آن

۱. محله‌ای خوش آب‌و‌هوا در پاریس.

۲. Françoise Sagan فرانسواز ساگان نویسنده زن فرانسوی صاحب اثر سلام بر غم.



دست آدم‌هایی نیستید که در رستوران لیب<sup>۱</sup> یا کافه دو مگور<sup>۲</sup> زمان‌های ارزانِ بازاری می‌خوانند. نه، مسلماً شما این طور نیستید. نمی‌توانید باشید.

پس می‌گویم، امروز صبح در بلوار سن ژرمن مردی را دیدم. من بلوار را بالا می‌رفتم و او درست روبه‌روی من پایین می‌آمد. بی‌نظیرترین زوج به نظر می‌آمدیم.

دیدم از دور می‌آید. نمی‌دانم، شاید حالت بی‌قید قدم زدنش توجه‌ام را جلب کرد یا لبه پالتویش که گویی جلوتر از او حرکت می‌کرد... خلاصه در بیست‌متری او بودم و خوب می‌دانستم که از دستش نخواهم داد.

چندان هم ناکام نماندم، به یک قدمی ام رسید، دیدم نگاهم می‌کند. لبخندی شوخ‌طبعانه زدم؛ از نوع لبخندهای الهه عشق رومی‌ها که چون تیری از کمان رها می‌شود. البته اندکی محافظه‌کارانه‌تر.

او نیز به من لبخند زد.

همان‌طور که به راهم ادامه می‌دادم، همچنان لبخند بر لب داشتم، به یاد رهگذر<sup>۳</sup> بودلر افتادم (کمی پیش‌تر که از ساگان گفتم حتماً متوجه شدید حافظه ادبی خوبی دارم!!!) آرام‌تر قدم برداشتم، سعی داشتم به یاد بیاورم... زنی بلند بالا، باریک اندام، در پیراهن بلند سوگواری... دنباله‌اش یادم نبود... بعد از آن... زنی عبور کرد، بله دست

۱. Lipp رستوران معروفی در محله لاتین پاریس.

۲. Les Deux-Magots کافه‌ای در سن ژرمن.

۳. La Passante به معنی رهگذر، نام یکی از شعرهای چارلز بودلر (۱۸۲۱-۱۸۶۷) شاعر فرانسوی صاحب مجموعه شعر گل‌های بدی.

زیبایش را بلند کرد، ریسۀ گلی در دستش پیچ و تاب می خورد... و در آخر، آه ای تویی که دوستت می داشتم، ای کاش می دانستی.

هر بار همین طور تمام می شود.

لیکن این بار با ساده لوحی آسمانی ام، احساس می کردم سن سباستین<sup>۱</sup> (آه، با تیر لبخند ارتباط دارد! پس باید دنبالش کرد؟) حامی من است. این باور به طرز دل پذیری استخوان کتفم را گرم می کرد. اما...؟

بر لبۀ پیاده رو ایستادم، در کمین اتومبیل ها بودم تا بتوانم از خیابان سن پرس بگذرم.

توضیح: یک زن پاریسی که می خواهد در بلوار سن ژرمن احترام خودش را نگه دارد وقتی چراغ قرمز است هیچ وقت از خط عابر پیاده عبور نمی کند. زن پاریسی که احترام خودش را نگه می دارد منتظر عبور خبلی اتومبیل ها می ماند و با این که می داند خطرناک است، خودش را وسط خیابان پرتاب می کند. مُردن برای دید زدنِ وِسترن پُل کا<sup>۲</sup>، دل انگیز است.

بالاخره می خواستم به وسط خیابان بپریم که صدایی نگهم داشت. نمی خواهم بگویم «صدایی گرم و مردانه» تا خوشتان بیاید، نه این طور نبود. فقط یک صدا.

— بیخشید...

برگشتم، آه اما او که بود؟... همان طعمۀ نازنین چند لحظه پیش. همان طور که چند لحظه پیش بهتان گفتم، از این لحظه به بعد دیگر کار

۱. Sébastien الهه رومی.

۲. Paule Ka سالن مُد معروفی در پاریس.

بودلر تمام است.

– می خواستم بپرسم دوست دارید امشب با هم شام بخوریم؟...  
با خود فکر می کنم، «چه قدر رمانتیک است...» اما جواب دادم:  
– خیلی سریع پیشنهاد می دهید، این طور نیست؟

می دانید چه شد؟ باطمینان جوابم را داد و قول می دهم که راست  
می گویم:

– بله موافقم، سریع است. اما وقتی در بلوار دیدم دور شدید، به  
خودم گفتم: خیلی احمقانه است، با زنی در خیابان برخورد می کنم،  
به او لبخند می زنم، او به من لبخند می زند، و دیگر همدیگر را  
نمی بینیم... خیلی احمقانه است، حتی باید گفت پوچ و بی معنی  
است.

– ...

– شما چه فکر می کنید؟ آن چه می گویم کاملاً به نظرتان مسخره  
می آید.

– نه، نه، اصلاً.

کمی احساس بدی داشتم، من...

– خُب؟... چه می گوید؟ این جا، آن جا، امشب، به زودی، ساعت  
نُه، دقیقاً همین جا؟

باید به خودت مسلط شوی دخترم، مگر بناست با همه مردانی که  
به آنها لبخند می زنی شام بخوری؟ از زیر بوته که عمل نیامده ای...  
– برای پذیرفتن دعوتِ شام تان فقط یک دلیل بیاورید.  
– فقط یک دلیل... خدای من... چه قدر مشکل است...

خرسند نگاهش می‌کنم.

بعد بی‌هیچ مقدمه‌ای دستم را می‌گیرد:

— فکر می‌کنم دلیلی کم‌وبیش قانع‌کننده یافته‌ام...

دستم را روی گونه‌ن تراشیده‌اش می‌کشد.

— این هم دلیل. نه نگویید. برای ملاقات شما مجبور می‌شوم ریشم

را بتراشم... صمیمانه می‌گویم، فکر می‌کنم وقتی ریشم را می‌زنم

خیلی بهتر می‌شوم.

و بازویم را گرفت.

گفتم:

— باشد.

— خوب است! خواهش می‌کنم، بیایید با هم از خیابان رد شویم،

نمی‌خواهم حالا از دست‌تان بدهم.

هنگام خداحافظی، این بار من او را دیدم که در جهت مخالف

می‌رفت، حتماً مانند جوانک‌هایی که گمان می‌کنند کار مهمی انجام

داده‌اند، دستی بر گونه‌هایش می‌کشد...

مطمئن هستم که حسابی از خودش راضی است. حق هم دارد.

هنوز بعد از ظهر تمام نشده بود، باید استراحت می‌کردم. کمی

عصبی بودم.

شکارچی‌ای بودم که خود به دام افتاده بودم، نمی‌دانستم چگونه

لباس بپوشم. واکس زدن کفش واجب بود.

بله، کمی عصبی بودم. مانند دختری ناشی که می‌داند آرایش

مویش ضایع شده. کار کردم، به تلفن جواب دادم، فکس فرستادم و

نمونه‌ها را برای حروفچین آماده کردم (صبر کنید، به‌ناچار... راوی

داستان دختری ملوس و سرزنده است که در دفتر انتشاراتی در جوار بلوار سن ژرمن کار می‌کند و فکس می‌فرستد، به ناچار...  
بند انگشت‌هایم یخ کرده، هر چه به من می‌گویند با خود تکرار می‌کنم.

نفس بکش دختر جان، نفس بکش...  
هواگرگ و میش است، بلوار آرام است، از آن همه اتومبیل‌اثری نیست.

میزهای کافه‌ها دوباره پُر می‌شوند، مردم جلوی میدان کلیسا تجمع کرده‌اند، برخی دیگر مقابل سینما صف کشیده‌اند، می‌خواهند آخرین ساخته‌ی وودی آلن را تماشا کنند.

نمی‌توانم مثل دخترهای مؤدب اول سر فرار برسم. نه، حتی کمی هم دیرتر می‌رسم. بهتر است کمی منتظرم بماند، بهتر است.  
باید داروی تقویتی بخورم تا دوباره خون به انگشت‌هایم برگردد.

نه، به کافه دومگو نمی‌روم، شب‌ها افتضاح می‌شود، پر از زن‌های آمریکایی چاق که در حسرت حال و هوای سیمون دویواری<sup>۱</sup> هستند.  
بهتر است به خیابان سن پینوا بروم. آبجوفروشی «شی‌کی‌تو» جای مناسبی برای کمی وقت تلف کردن.

در راه درون هل می‌دهم، به ناگاه رایحه‌ی آبجو آمیخته به عطر تنباکوی خنک به مشام می‌رسد، و نیز دنگ دنگ دستگاه بازی بیلیارد برقی به گوش می‌رسد. صاحب کافه زنی است با موهای رنگ شده که

---

۱. Simon de Beauvoir سیمون دویوار (۸۶ - ۱۹۰۸) نویسنده بنام فرانسوی پیرو

مکتب فمینیسم، شریک زندگی ژان پل سارتر.

شومیزی نازک و بدن‌نما به تن دارد، برنامه شرط‌بندی روی اسب‌های مسابقه با صدای بلند پخش می‌شود، چند بنا با لباس کار به چشم می‌خورند که گویی می‌خواهند هنوز اندکی ساعت‌های تنهایی و پیری را به تعویق بیندازند، مشتری‌های پیر همیشگی با انگشت‌های زرد شده که حال همه را با پیش‌پرداخت ۴۸ فرانکی شان برای رزرو میز به هم می‌زنند. خوشبختی.

آن‌ها که پشت پیشخوان نشسته‌اند هر از گاهی بر می‌گردند و مانند بچه مدرسه‌ای‌ها با هم پقی می‌زنند زیر خنده. طوری نشسته‌ام که پاهایم از صندلی بیرون است و در معبر رفت و آمد کافه قرار گرفته، پاهایم خیلی بلندند. معبر کمی باریک است و دامن من کوتاه. هلال پشت‌شان را می‌بینم که از شدت خنده تکان می‌خورد.

سیگاری می‌کشم و دودش را خیلی دورتر بیرون می‌دهم. نمی‌دانم نگاهم به کجا خیره مانده. یادم می‌آید که کتاب کندی و من<sup>۱</sup> در کیفم است، از خود می‌پرسم شاید بهتر باشد این‌جا نمانم.

یک بشقاب کوچک ژامبون شور با عدسی سفارش دادم و کمی نوشیدنی... با خود می‌گویم بهتر نبود کار دیگری می‌کردم؟... اما دوباره به خود می‌آیم. شما این‌جا بید، پشت‌شانه‌های من و در آرزوی عشق (یا کم‌تر از آن؟ یا بیش‌تر؟ یا اصلاً این‌طور نیست؟) نه نمی‌گذارم حالتان از این صاحب زمخت «شی‌کی تو» به هم بخورد.

---

۱. «Kennedy et moi» نام رمانی از ژان پل دوبوا.

کمی بی انصافی است.

از آن جا بیرون می روم با گونه های سرخ و پاهای یخ کرده ام.

او آن جاست، گوشه خیابان سن پرس، منتظر من است، مرا می بیند، به سویم می آید.

– ترسیدم. فکر کردم نمی آید.

به خودم در ویرترین مغازه نگاهی می اندازم، از گونه های صاف و صیقلی ام خوشم می آید، می ترسم.

– متأسفم. منتظر نتیجه شرط بندی روی اسب ها بودم و زمان گذشت.

– کدام اسب برنده شد؟

– شما هم شرط بندی می کنید.

– نه.

– «روز زیبا» برنده شد.

بازویم را گرفت، لبخند زد:

– قطعاً همین طور است.

در سکوت تا خیابان سن ژرمن قدم زدیم. هر از گاهی مخفیانه نگاهی به من می انداخت، نیم رخم را برانداز می کرد. اما می دانم در آن لحظه از خودش می پرسید جوراب شلواری پوشیده ام یا جوراب ساق بلند.

صبر کن مرد جوان، صبر کن...

– می خواهم به جایی ببرم تان که خیلی دوست دارم.

حدس می‌زنم چه جور رستورانی باید باشد... رستورانی با گارسن‌هایی بی‌خیال و چاپلوس که با حالتی تباری شده به او لبخند می‌زنند و می‌گویند: «شب به خیر آقا...» (در حالی که با خود زمزمه می‌کنند پس این یکی این شکلی است... آن دختر مو فهوه‌ای آخرین بار را بیش‌تر می‌پسندیدم)... مثل همیشه میز کوچک انتهای سالن را می‌خواهید؟

خوش خدمتی‌های حقیرانه (اما از کجا این دخترها را پیدا می‌کند؟...)... پالتوهایتان را می‌دهید؟! بسیار خوب. احمق، دخترها را از خیابان پیدا می‌کند.

نه، هرگز این‌طور نشد. پیش‌بینی‌ام درست از آب درنیامد. گذاشت من جلو راه بروم. در یک آب‌جوفروشی کوچک را برایم به جلو هل داد. یک پیش‌خدمت دل‌زده و خشک فقط پرسید آیا سیگار می‌کشیم یا نه، همین. وسایل مان را به رخت‌آویز آویزان کرد. همراه من در کم‌تر از نیم‌ثانیه مرعوب لطف پیراهن زنانه‌ام شد، دانستم چندان افسوس بریدگی زیر چانه‌اش را نمی‌خورد که بی‌شک حاصل ریش تراشیدن چندی پیش بود، ولی دست‌هایش رسوایش می‌کردند.

در لیوان‌های بزرگ توپ‌مانند شراب خارق‌العاده‌ای نوشیدیم. غذاهای نسبتاً خوشمزه‌ای خوردیم، تا عطر عصاره شراب از بین نرود.

مردی که رویه‌روی من نشسته هنگام نوشیدن، چشم‌هایش چین می‌خورد. حالا او را بهتر می‌شناسم. پیراهن یقه‌برگردان طوسی رنگ از جنس کشمیر به تن دارد. جای



شکستگی در آرنجش و جای زخم کوچکی روی مشت راستش دارد. احتمالاً یادگار دوران بیست سالگی اش است... مادرش که از لب و لوجه آویزان او ناراحت شده، به او گفته: «غصه نخور پسر، چیزی نشده، برو...» و در حالی که دستی بر پشتش می کشیده، او را بوسیده. کت بسیار برازنده‌ای به تن دارد، شبیه دیگر کت‌های مردانه اما از آنجا که من چشم‌های بسیار تیزبینی دارم، خوب می دانم که کتش برش مناسبی دارد. اتیکت‌های اولد انگلند<sup>۱</sup> از دیگر سالن‌های لباس پهن‌تر است، زود معلوم می‌کند آن آدم مستقیم از خیابان کاپوسین خرید کرده؛ وقتی برای برداشتن کیفش خم شد، اتیکت کتش را دیدم. تصور می‌کنم عمداً کیفش را انداخت تا خیالش از داستان جوراب شلواری یا جوراب چسبان راحت شود.

چیزهای زیادی برایم می‌گوید جز از خودش. هرگاه دستم را روی گردنم بازی می‌دهم، رشته داستان از دستش می‌رود می‌گوید: «و شما؟» من هرگز از خودم چیزی نمی‌گویم.

منتظر دسر هستیم، پایم تصادفاً به غوزک پایش می‌خورد. دستش را روی دستم می‌گذارد و سریع می‌کشد چون بستنی میوه‌ای می‌رسد.

چیزی می‌گوید اما آن قدر آهسته که متوجه نمی‌شوم. هر دو معذب هستیم.

از این بدتر نمی‌شد. تلفن همراهش زنگ می‌زند.

گویی مردی تنهاست که همه نگاه‌ها در رستوران به او خیره مانده، به چالاکی تلفن را خاموش می‌کند. بی‌شک مزه خوش شرابی که نوشیده بود، تباه شد. جرعه‌ها به سختی از حلقوم‌های خشم‌آلود پایین می‌روند. آدم‌ها خاموش می‌شوند، انگشتان روی دسته چاقوها منقبض می‌مانند یا روی چین دستمال‌های آهار زده شده.

یک آدم بی‌نزاکت وقت‌شناس.

پریشان است. زیر بلوز کشمیری که مادرش بافته احساس گرما می‌کند.

گویی برای نشان دادن پریشانی‌اش با سر به این و آن اشاره می‌کند. مرا نگاه می‌کند؛ شانهِ‌هایش به آرامی فرو می‌افتند.

— متأسفم...

باز هم لبخند می‌زند اما این بار لبخندی فروخفته. به او می‌گویم:  
— مهم نیست. در سینما که نیستیم. روزی کسی را می‌کشم. مرد یا زنی را که در سینما هنگام پخش فیلم به تلفن همراه‌شان جواب می‌دهند، و وقتی در ستون حوادث روزنامه‌ها این ماجرا را خواندید بدانید قاتل من بوده‌ام...

— بله متوجه خواهم شد.

— ستون حوادث را می‌خوانید؟

— نه. اما از این به بعد می‌خوانم، چون شانسی است که شما را پیدا

کنم.

چه طور بگویم... بستنی میوه‌ای خیلی خوشمزه بود.

پرنس دلربای من که گویی دوباره نیرو یافته بود هنگام قهوه

نوشیدن به من نزدیک تر می نشیند؛ آن قدر نزدیک که دیگر حالا از جوراب هایم مطمئن است. آری جوراب شلواری پوشیده ام. موهایم را بلند می کند و گودی پشت گردنم را می بوسد. در گوشم نجوا می کند که بلوار سن ژرمن را می پرستد، همچنین شراب بورگنی و بستنی های میوه ای را. بریدگی کوچک روی چانه اش را می بوسم. خیلی وقت است منتظر این لحظه بوده ام، حالا زمان مناسب است.

قهوه ها، صورت حساب، انعام، پالتوهایمان، این ها هم جزو جزئیات داستان است، بسیار جزئی. جزئیاتی که گرفتارمان می کند. سینه هایمان برمی آشوبد. پالتوی سیاه رنگم را می دهد و در آن هنگام... کارهای هنرمندانه را تحسین می کنم. بسیار محتاط، تقریباً نامحسوس، کاملاً حساب شده و اجرایی دقیق، بله همین که پالتو را روی شانه های لطیف و تسلیم می گذارد، در چشم به هم زدنی روی جیب داخلی کتش خم می شود تا نیم نگاهی به پیام های دریافتی تلفن همراهش بیندازد.

به ناگاه، همه حواسم را باز می یابم.

خیانت.

قدرناشناسی.

پس من بدبخت این جا چه کار می کنم!!!

من که نزدیک بودم، شانه هایم گرم و آرام و دست های تو نزدیک.

پس چه کردی؟

چه کار برایت مهم تر از دریافتِ لطف زنانه من بود آن هم زنی این  
طور رام؟

نمی توانستی تلفن همراه لعنتی ات را بعداً واریسی کنی، دست کم  
بعد از عشق باختن با من؟

دکمه های پالتویم را تا بالا می بندم.

در خیابان سردم است، خسته هستم، چیزی در قلبم تیر می کشد.  
از او می خواهم تا اولین ایستگاه تاکسی همراهم بیاید.  
نگران است.

فریاد بزن، کمک بخواه پسر، برایت لازم است.  
نه، با شهامت است.

انگار چیزی نشده است. انگار دارد دوست دخترش را تا تاکسی  
همراهی می کند.

با خود می گوید دستش را می گیرم تا گرم شود و در شب پاریس با  
هم گپ می زنیم.

بله این درس ها را تقریباً تا آخر از برم. او را باز می شناسم.

سوار مرسدس سیاه رنگ شدم، می گوید:

— اما... دوباره همدیگر را می بینیم، این طور نیست؟ حتی  
نمی دانم کجا زندگی می کنید... چیزی برایم بگذارید، آدرس تان یا  
شماره تلفن تان...

از تقویمش کاغذی جدا می کند و چند شماره روی آن می نویسد.  
— بگیری. اولین شماره، شماره خانه من است و دومی شماره تلفن

همراهم که می توانید هر وقت خواستید با این شماره تماس بگیرید...  
بله، این را می دانستم.

— تردید نکنید، مهم نیست چه زمانی، باشد؟... منتظر هستم.

از راننده تاکسی می خواهم مرا انتهای بلوار پیاده کند، باید کمی راه  
بروم.

به قوطی های کنسرو تخیلاتم لگد می زنم.  
از تلفن های همراه بیزارم، از ساگان بیزارم، از بودلر، از همه این  
حقه بازها بیزارم.  
از غرور خویش بیزارم.

## سقط جنین

زن‌ها احمق‌اند، زن‌هایی که بچه می‌خواهند.  
آن‌ها احمق‌اند.  
همین که می‌فهمند حامله‌اند، بی‌درنگ در بچه‌ها را به‌تمامی  
می‌کشایند، در بچه‌های عشق، عشق، عشق.  
و دیگر آن‌ها را نمی‌بندند.  
آن‌ها احمق‌اند.

او نیز مانند دیگر زن‌هاست. فکر می‌کند حامله است. حدس  
می‌زند. تصور می‌کند. هنوز کاملاً مطمئن نیست.  
هنوز باید چند روز منتظر بماند. چند روز دیگر.  
می‌داند که تست داروخانه‌ای ۵۹ فرانک خرج بر می‌دارد. از زمان  
اولین فرزندش یادش هست.  
با خود می‌گوید: دو روز دیگر صبر می‌کنم بعد آزمایش می‌دهم.  
مطمئناً منتظر می‌ماند. با خود می‌گوید ۵۹ فرانک چه ارزشی  
دارد؟ شاید حامله باشم.  
۵۹ فرانک چه ارزشی دارد؟ در عوض در عرض دو دقیقه مطمئن  
می‌شوم.

۵۹ فرانک برای باز کردن دریاچه‌ها چرا که لولای دریاچه‌ها پشت سرش جیرجیر می‌کنند، کمی دلش درد می‌کند چیزی درونش می‌جوشد، گرداب‌مانند. به سوی داروخانه می‌رود. نه داروخانه همیشه، داروخانه‌ای رازنگه‌دارتر که کارکنانش او را نمی‌شناسند. حالت بی‌اعتنایی به خود می‌گیرد، یک تست حاملگی لطفاً. لیکن قلبش می‌زند.

به خانه برمی‌گردد. منتظر می‌ماند. می‌خواهد زمان لذت را طولانی کند. تست آن جاست، در کیفش روی صندلی ورودی خانه و او کمی مضطرب است. باید بر اوضاع مسلط شود. دستمال‌ها را تا می‌کند. به مهدکودک می‌رود. کودکش را برمی‌دارد. با دیگر مادرها گپ می‌زند. می‌خندد. حال خوبی دارد.

عصرانه آماده می‌کند. نان‌ها را کره می‌مالد. به خود می‌پردازد. قاشق مربا را لیس می‌زند. نمی‌تواند خودداری کند، دوست دارد پی درپی کودکش را ببوسد.

همه جایش را، گردنش را، گونه‌هایش را، سرش را.

پسرک می‌گوید: بس کن مامان، اذیتم می‌کنی.

او را مقابل جعبه اسباب‌بازی‌هایش می‌گذارد، باز هم کمی این پا و آن پا می‌کند. از پله‌ها پایین می‌آید. سعی می‌کند توجهی به کیفش نکند اما نمی‌تواند. بس است. تست حاملگی را از کیف برمی‌دارد.

انگار با جعبه تست دشمنی دارد. با دندان زورورق را می‌کند. به سرعت روش استفاده را می‌خواند. باید ادرارش را در شیشه مخصوص بریزد. سرپوش را می‌گذارد. همان‌طور که آدم درپوش خودکار را چفت می‌کند.

شیشه را در دست می‌گیرد، گرم است.

آن را جایی می‌گذارد.

دوباره روش استفاده را می‌خواند. باید چهار دقیقه منتظر بماند، بعد درجه‌های روی شیشه را بخواند. اگر دو درجه اول صورتی‌رنگ شود، خانم ادرار شما پر از هورمون جنسی زنانه است، اگر دو درجه بعدی صورتی شوند، خانم شما حامله هستید.

چه قدر این چهار دقیقه دیر می‌گذرد. خوب است در این فاصله فنجانی چای بنوشد.

زمان‌بندی اجاق را بر روی تخم‌مرغ نیم‌بند تنظیم می‌کند. چهار دقیقه... درست است.

به دست نمی‌زند. لب‌هایش را با چای می‌سوزاند.

به اجاق‌گازش نگاه می‌کند و از خودش می‌پرسد برای شام چه می‌تواند درست کند.

او منتظر چهار دقیقه نمی‌ماند، به هر حال نیازی نیست. از پیش نتیجه را می‌داند. حامله است.

این را می‌دانست.

تت را داخل زیاله می‌اندازد. روی آن را خوب با دیگر زیاله‌ها می‌پوشاند. چون از این پس این موضوع، راز اوست.

این‌طور بهتر است.

دمی عمیق فرو می‌دهد و برمی‌آورد. آری می‌دانست.

اما برای مطمئن شدن این کار لازم بود. آری دریچه‌ها گشوده‌اند.

حالا می‌تواند به چیز دیگری بیندیشد.

نه دیگر به چیز دیگری فکر نخواهد کرد.

زنی حامله را می‌بینید: فکر می‌کنید از خیابان عبور می‌کند، یا کار می‌کند یا حتی با شما صحبت می‌کند، نه، اشتباه می‌کنید. او فقط به



کودکش فکر می‌کند.

البته این را اقرار نمی‌کند اما طی این نه ماه نمی‌تواند یک دقیقه هم به کودکش فکر نکند.

بله، به حرف شما گوش می‌دهد اما صدایتان را خوب نمی‌شنود. به ظاهر سرش را تکان می‌دهد اما آنچه می‌گویید برایش مهم نیست. کودکش را در خیال خود تجسم می‌کند. در پنج میلی‌متری: یک دانه گندم. یک سانتی‌متری: یک گوش ماهی خیلی کوچک. پنج سانتی‌متری: اندازه پاک‌کنی روی میز. بیست سانتی‌متر... و چهار ماه و نیم بعد: اندازه کف دست خودش.

هیچ چیز دیگری وجود ندارد. هیچ نمی‌بیند، با وجود این اغلب به شکمش دست می‌کشد. البته که نه، در واقع به شکمش دست نمی‌کشد، او را لمس می‌کند؛ کودکش را، درست همان‌گونه که به موهای کودک بزرگ‌تر دست می‌کشد. درست همان‌طور.

به شوهرش گفت. به روش‌های گوناگون بسیاری فکر کرده بود تا موضوع را شادمانه بگوید.

نمایش‌های بسیار، لحن‌های صدا، حالت پانتومیم، صدای فریاد... و آن‌گاه هیچ یک.

شب‌ی در تاریکی وقتی پاهایشان به هم خورد، البته درست هنگام خواب، گفت. به شوهرش گفت: من حامله‌ام؛ و شوهر آهسته او را بوسید.

چه بهتر، پاسخ خوبی بود.

به کودک دیگرش هم گفت. می‌دانی در شکم مامان، کودکی است.

یک خواهر یا برادر کوچک مثل مامانِ پی‌یر. تو هم می‌توانی مانند پی‌یر کالسکه‌اش را هل بدهی.

کودک بلوز بافتنی‌اش را درآورد و گفت: کجاست؟ آن جاکه بچه‌ای نیست.

در کتابخانه‌اش دنبال کتاب «منتظر یک کودک هستم» گشت. کتاب کمی کهنه شده، هم خواهرشوهر، هم یکی از دوستانش از آن استفاده کرده‌اند.

به سرعت، عکس‌های وسط کتاب را نگاه می‌کند.

بخش عکس‌های حیات پیش از تولد، از هنگام «احاطه رحم توسط اسپرماتوزوئید» تا «شش ماهگی که جنین شستش را می‌مکد» روی برخی عکس‌ها، به دقت دست‌های کوچکی را که از فرط شفافیت رگ‌هایشان پیداست و ارسی می‌کند و نیز ابروها را.

بعد مستقیماً به بخش «چه وقت زایمان خواهم کرد؟» می‌رود. جدولی هست که تاریخ تقریبی زایمان را مشخص می‌کند. «اعداد سیاه رنگ: تاریخ نخستین روز عادت ماهیانه. اعداد دیگر: تاریخ احتمالی زایمان.»

پس کودک ما حدود ۲۹ نوامبر به دنیا می‌آید.

۲۹ نوامبر چه روزی است؟ نگاهش را از کتاب برمی‌دارد و

حریصانه تقویم دیواری آشپزخانه را نگاه می‌کند...

۲۹ نوامبر... یکی از روزهای جشن است. لبخند زنان با خود

می‌گوید: ۲۹ نوامبر!

کتاب را کنار می‌گذارد. احتمالش کم است که دوباره کتاب را باز

کند. چون باقی چیزها از قبیل: تغذیه‌مان چگونه باشد؟ درد کمر،

چهره‌ی زمان بارداری، روابط زناشویی، ترک‌های روی شکم، آیا کودک‌تان طبیعی به دنیا خواهد آمد؟ با درد زایمان چگونه کنار بیایم و غیره و غیره را می‌داند. این چیزها برایش جالب نیست. به تجربه‌ی خود اعتماد دارد.

بعد از ظهرها خوابش می‌برد و با همه‌ی غذاها خیارشور می‌خورد.

پیش از پایان ماه سوم، هنگام نخستین مراجعه‌ی اجباری به متخصص زنان و زایمان است. برای خون‌گرفتن، کاغذهای مربوط به بیمه، برای اعلام حاملگی و ارسال آن‌ها به اداره‌ی مربوطه.

هنگام ناهار می‌رود، بیش از آنی که نشان می‌دهد دلهره دارد.

پزشکی را که نخستین فرزندش را به دنیا آورد، پیدا می‌کند. کمی درباره‌ی چیزهای دیگر صحبت می‌کنند: شوهرتان چه طور است؟ کارش و اوضاع‌تان روبه‌راه است؟ بچه، مدرسه‌اش؟ نظرتان درباره‌ی مدرسه‌ی بچه چیست؟

کنار میز معاینه، دستگاه سونوگرافی است. پزشک آن را وصل می‌کند. صفحه هنوز خاموش است اما او نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، به صفحه‌ی دستگاه چشم می‌دوزد.

ابتدا و پیش از هر چیزی، پزشک می‌گذارد مادر صدای این قلب نادیدنی را بشنود. صدای قلب روی درجه‌ی نسبتاً بلند تنظیم شده و در تمام اتاق انعکاس می‌یابد.

بوم - بوم - بوم - بوم - بوم - بوم.

دیوانه است، اشک در چشمانش حلقه می‌زند.

بعد پزشک جنین را نشانش می دهد.

موجود بسیار بسیار کوچکی که بازوها و پاهایش را تکان می دهد. حدود ده سانتی متر. ستون فقراتش به خوبی دیده می شود، حتی می توان مهره ها را شمرد. باید دهانش باز می ماند، اما هیچ نمی گوید. دکتر شوخی می کند، می گوید: مطمئن بودم، اولین سونوگرافی پرچانه ترین مادرها را خفه می کند.

هنگامی که لباس می پوشد، دکتر برایش پرونده کوچکی با عکس های بیرون آمده از دستگاه درست می کند. تا چند دقیقه دیگر همین که سوار اتومبیل شود پیش از روشن کردن ماشین مدت زیادی عکس ها را نگاه خواهد کرد، وقتی آن ها را از بر شد دیگر نمی شود صدای نفس را شنید.

هفته ها می گذرند و شکمش برآمده. همین طور سینه هایش، سایزش چند شماره بزرگ تر شده، باور نکردنی است. به فروشگاه مخصوص مادرهای آینده می رود تا لباس مناسب سایزش تهیه کند.

باز هم دیوانه شد. پیراهن بسیار قشنگی برای عروسی دختر خاله اش در پایان ماه اوت انتخاب کرد که کم گران نبود. پیراهن کتانی که سراسر، دکمه های صدقی داشت. مدت زیادی مردد بود، مطمئن نیست که دوباره صاحب فرزند می شود که پیراهن دوباره به کارش بیاید. بی شک خیلی گران است.

در اتاق پُرو به فکر فرو می رود. حساب هایش را دو دو تا چهارتا می کند. وقتی بیرون می آید، پیراهن زیر بغل و تردید در چهره اش پیدا است، فروشنده می گوید: «فکرش را نکنید اگر خوشتان آمده

بخرید! بله درست است زیاد استفاده نمی شود اما چه زمانی خوش تر از این دوران... به علاوه زنِ حامله نباید زیاد خودش را درگیر الزامات زندگی کند. فروشنده این را با لحنی مزاح گونه می گوید، اما مؤثر می افتد، فروشنده خوبی است.

حالا در خیابان است. هنوز هم به خرید غیرعقلانه ای که کرده فکر می کند. احساس ادرار شدید دارد. طبیعی است.

وانگهی، این مراسم ازدواج برایش خیلی اهمیت دارد چون پسرش ساقدوش عروس و داماد است. احمقانه است اما از این فکر حسابی لذت می برد. جنس کودک انگیزه دیگری است برای تعلل ها و ظفره رفتن های بی پایان.

آیا باید پرسید، بچه، دختر است یا پسر؟

ماه پنجم نزدیک می شود، زمان دومین سونوگرافی که دیگر همه چیز را روشن می کند. در محل کارش با مسائل آزاردهنده بسیاری روبه روست، مجبور است هر دو دقیقه تصمیم های مهم و آنی بگیرد و کارها را تنظیم کند، با این همه از عهده کار برمی آید؛ برای همین منظور حقوق می گیرد.

اما در مورد مسائل خودش... نمی تواند.

در مورد نخستین فرزندش می خواست جنس بچه را بدانند، درست. اما این بار به راستی کاملاً نسبت به این موضوع بی اعتناست. بسیار بی اعتنا.

از این موضوع می گذرد، نمی پرسد بچه پسر است یا دختر.

دکتر گفت «مطمئنید؟» دیگر مطمئن نیست. «گوش کنید من چیزی

نمی گویم، می خواهم ببینم خودتان چیزی متوجه می شوید؟»

دستگاه سونو را روی شکم پوشیده از ژل او می کشد. بعضی

جاها، متوقف می شود، بعد به صفحه دقت می کند، تفسیر می کند و برخی جاها لبخندزنان به سرعت رد می شود، در نهایت می گوید: «تمام شد، می توانید بلند شوید».

دکتر می پرسد: «خوب؟»

می گوید کمی شک دارد و هنوز مطمئن نیست. «شک تان چیست؟» خوب... فکر می کند این یکی هم پسر است، نه...؟  
دکتر با بدخلقی جواب می دهد: «آه، من نمی دانم.»  
می خواهد بلوز دکتر را بگیرد و تکانش دهد تا بگوید، اما نمی شود. می خواهد غافلگیرش کند.

تابستان، شکمش بزرگ می شود و گرم. بهتر است حرفی از شبها نزنیم. بد می خوابد، در هیچ حالتی راحت نیست.

تاریخ عروسی نزدیک می شود. در خانواده ولوله ای برپاست. مسؤلیت تهیه دسته گل ها را می پذیرد. عاشق این کار است، مناسب حال و وضع اوست. وسط می نشیند، پسرها گل هایی را که لازم دارد برایش می آورند و او آنها را می آراند.

در این فاصله باید سریع به کفش فروشی برود تا «صندل سفید جلوبسته» پیدا کند. عروس دوست دارد کفش همه اطرافیان هم رنگ او باشد. اما تو هم حرفی می زنی. پیدا کردن صندل سفید در پایان ماه اوت غیرممکن است. «اما خانم، زمان بازگشایی مدارس است، در حال آماده کردن کفش های مناسب این فصل هستیم.» بالاخره چیزی نه چندان جالبی پیدا می کند البته یک سایز بزرگ تر.

پسرش را نگاه می کند که مقابل آینه های بوتیک ژست گرفته، با

شمشیر چوبی اش که آن را بین سنگ شلوار برمودایی و کفش های تازه اش ثابت نگه داشته است. کفش های پسرک، چکمه های مدل فسانوردی است با حلقه های نقره ای رنگ، خوشگل است، در مورد کفش های او تردیدی ندارد؛ در مقایسه با صندل های افتضاح او واقعاً برازنده است.

به ناگاه ضربه ای در شکمش احساس می کند. ضربه ای از درون. تکان های شدید را دریافت می کند، نیرنگ هایی از درون که برای نخستین بار واضح و روشن است.

— ... خانم؟ خانم؟ ... همین را می خواهید؟

— بله، بله، البته، معذرت می خواهم.

— نه طوری نیست خانم. کوچولو تو یک توپ می خواهی؟

یکشنبه شوهرش به تعمیرات جزئی خانه می پردازد. فضای کوچکی را که به عنوان جارختی استفاده می کردند به اتاق کوچکی تبدیل خواهد کرد. همیشه در این موارد، از برادرش کمک می خواهد. او نوشیدنی خریده است. بچه را دعوا می کند که آن قدر لای دست و پای بزرگ ترها نیچد.

گاهی پیش از خوابیدن، مجله های دکوراسیون را ورق می زند تا ایده بگیرد. به هر حال عجله ای هم در کار نیست.

درباره اسم بچه حرفی نمی زند چون حقیقت این است که در این مورد تفاهم ندارند و خوب می دانند که در نهایت او حرف آخر را می زند... پس جروبحث چه سودی دارد؟

پنجشنبه ۲۰ اوت باید برای معاینه ماه ششم برود. این دیگر آخرین معاینه است.

بهراستی زمان مناسبی برای تدارکات جشن نیست. عروس و داماد هم امروز صبح از بازار گل، یک دنیا گل خریده‌اند و هر دو وان حمام و استخر پلاستیکی بچه‌ها را هم برای جا دادن گل‌ها اشغال کرده‌اند.

حدود ساعت دو بعدازظهر، قیچی باغبانی‌اش را کنار می‌گذارد، ابزار و وسایلش را جمع می‌کند، به آن‌ها می‌گوید بچه در اتاق زردرنگ خواب است. اگر بیدار شد می‌توانید غذایش را بدهید؟ نه، فراموش نمی‌کند چسب و نخل آفریقایی بخورد.

پس از دوش گرفتن، شکم بزرگش را پشت فرمان اتومبیل سر می‌دهد. دکمه رادیو را فشار می‌دهد و به خود می‌گوید بالاخره زمان بدی برای استراحت نیست چون حالا زن‌های دیگر فامیل پشت میز نشسته‌اند، دست‌شان بند است و از عروسی‌ای که در پیش است داستان‌های کوچک و بزرگ می‌سازند.

در سالن انتظار، دو خانم دیگر پیش از او رسیده‌اند. در این موارد بازی جالب این است که بتوانی از شکل شکم زن‌ها حدس بزنی چند ماه‌شان است.

مجله‌ای قدیمی می‌خواند، مالِ زمانی که جانی هالیدی<sup>۱</sup> هنوز با همسرش آرلین بود. وارد می‌شود، هنوز دستش به دستگیره است که دکتر می‌پرسد: «حالتان خوب است؟»، «بله ممنون، شما چطور؟» کیفیتش را می‌گذارد و می‌نشیند. دکتر نام او را روی صفحه کلید رایانه تایپ می‌کند. حالا می‌داند او در چندمین هفته بارداری است و باید

۱. Johnny Hallyday ستاره سینما و خواننده راک و پاپ فرانسوی.



در چه وضعیتی باشد. بعد، لباس می پوشد. وقتی او وزنش را روی ترازو می گیرد دکتر کاغذی روی میز پهن می کند، باید فشارخونش را هم بگیرد. باید سونوگرافی اجمالی «کترلی» هم بگیرد تا قلب جنین را ببیند. به محض این که معاینه تمام می شود پشت رایانه اش برمی گردد تا چیزهای تازه را وارد کند.

متخصصان زنان و زایمان نیز حيله های مخصوص خود را دارند. وقتی زنی با سماجت آن ها را نگاه می کند، یک سری سؤال های غیرمنتظره می پرسند، تا زن سؤال خودش را فراموش کند. البته این وضعیت نامأنوس یک لحظه بیش تر طول نمی کشد.

گاهی کمی کارگر می افتد و اغلب به هیچ کار نمی آید.

در مورد او، دکتر می پرسد آیا تکان بچه را احساس می کند، بلافاصله جواب می دهد که پیش تر بله اما حالا اغلب کم تر تکان را احساس می کند، هنوز جمله اش را به پایان نرسانده که به خوبی متوجه می شود، دکتر به او گوش نمی دهد. گویی خودش فهمیده است. همه دکمه های رایانه را فشار می دهد تا کمی او را گول بزند، اما نه، دکتر چیزی فهمیده است.

صفحه نمایش رایانه را طور دیگری تنظیم می کند اما حالت هایش بسیار تند و خشن اند و چهره اش گویی یک باره پیر شده است. او نیز با تکیه به دسته صندلی بلند می شود، او نیز فهمیده است، اما می گوید: «چه شده است؟»

دکتر می گوید: «بروید لباس بپوشید.» گویی صدای او را نشنیده، او دوباره می پرسد: «چه شده؟» پاسخ می دهد: «مشکلی پیش آمده، جنین دیگر زنده نیست.» او، لباس می پوشد.

وقتی دوباره می‌آید و می‌نشیند، آرام است و چهره‌اش چیزی نشان نمی‌دهد. دکتر چیزهای بسیاری روی صفحه کلید تایپ می‌کند و هم‌زمان به گوشی تلفن ضربه‌هایی می‌زند. دکتر می‌گوید: «هر دو با هم لحظاتِ نه چندان شادی را پشت سر خواهیم گذاشت.»

در حال حاضر، او نمی‌داند چگونه دربارهٔ چنین جمله‌ای فکر کند.

«لحظاتِ نه چندان شاد»، شاید منظورش خون گرفتن‌های بسیار باشد که بازویش را داغان خواهد کرد یا سونوگرافی روز بعد و تصویرهای بسیار روی صفحه برای دانستن چیزی که هرگز دانسته نخواهد شد.

شاید هم «لحظاتِ نه چندان شاد» یعنی کورتاژ اضطراری شب یکشنبه با پزشک شب که کمی هم به دلیل این که شب را بیدار مانده، بدخلق است.

بله «لحظاتِ نه چندان شاد» باید همین باشد، کورتاژ با درد و بدون بی‌هوشی چون خیلی دیر شده. آن قدر درد داشتن که به جای زور زدن بالا بیاوری. شوهر عاجزت را دیدن که دارد دستت را نوازش می‌کند تا بالاخره آن چیز بیرون بیاید: جنین مرده.

یا شاید «لحظاتِ نه چندان شاد» یعنی روز بعد دراز کشیدن در اتاق مادران با شکمی نهی و شنیدن صدای گریهٔ نوزادی که در اتاق کناری گریه می‌کند.

تنها چیزی را که نمی‌فهمد این است که چرا دکتر گفت: «لحظاتِ نه چندان شادی را پشت سر خواهیم گذاشت.»

در این هنگام دکتر در حال پر کردن پروندهٔ اوست و به‌عنوان راه

گریزی می‌گوید تصمیم دارد جنین را به مرکزی که نمی‌داند نامش چیست در پاریس بفرستد تا آن را کالبدشکافی و تجزیه و تحلیل کنند، اما خیلی وقت است او دیگر گوش نمی‌کند. دکتر می‌گوید: «خونسردی شما را می‌ستایم»، هیچ جوابی نمی‌دهد.

از درِ کوچک پشتی بیرون می‌رود چون نمی‌خواهد از سالن انتظار رد شود.

در اتومبیل بسیار خواهد گریست اما از یک چیز مطمئن است، عروسی را خراب نخواهد کرد، دیگران دو روز دیگر از مصیبت او خبردار خواهند شد.

و شنبه، پیراهن کتانی‌اش را با آن دکمه‌های صدفی کوچک تن کرد. به بچه‌اش لباس پوشاند و از او عکس گرفت چون خوب می‌دانست چنین لباس قشنگی بر تن او چندان دوام نمی‌آورد و زود خرابش می‌کند.

پیش از رفتن به کلیسا، آن‌ها مقابل کلینیک ایستادند، تا او، با احتیاط کامل که کسی متوجه نشود، یکی از این قرص‌های وحشتناکی را بگیرد که همه بچه‌های خواسته یا ناخواسته را منفجر می‌کند.

بر سر عروس و داماد برنج ریخت و نوشیدنی در دست در مسیر پُر از شن‌ریزه‌های مرتب‌شده راه رفت.

وقتی دید پسرش قلب قلب کوکا می‌نوشد، ابروهایش در هم رفت، نگران دسته‌گل‌ها هم بود. مجبور بود به چنین مسائل دنیوی بپردازد چون به‌ناچار جایش بود و زمانش.

و دیگری هم رسید، عروس، گویی از بهشت آرزوهایش می آمد، زن جوانِ دلربایی که دیگر نمی شناختش، داماد هم کنارش بود. عروس با حالتی کاملاً خودبه خودی کف دستش را روی شکم او گذاشت و گفت:

«من هم می توانم روزی بچه دار شوم؟... می گویند خوشبختی می آورد...»

می خواستی چه کار کند؟ بدیهی است سعی کرد به عروس لبخند بزند.



## لین مرد وزن

این مرد وزن در اتومبیل عجیبی نشسته‌اند. اتومبیل حدود سیصد و بیست هزار فرانک برایشان تمام شده، جالب این است که مرد در نمایشگاه اتومبیل فقط در مورد قیمت آرم مخصوص اتومبیل کمی دچار تردید شد.

برف پاک‌کن سمت راست بد کار می‌کند. این موضوع بسیار آزاردهنده است. دوشنبه از منشی‌اش می‌خواهد با نمایشگاه اتومبیل تماس بگیرد. لحظه‌ای به اندام ریزنقش منشی نگاه می‌کند. هرگز با منشی‌هایش روی هم نریخته است. کار مبتدلی است و این روزها ممکن است زیاد برای آدم خرج بردارد. به هر حال مدتی است دیگر به زنش خیانت نمی‌کند، از وقتی که هنگام بازی گلف، با حساب و کتاب مخارج غذایی مشترکشان به تفاهم رسیدند و حسابی خوش گذراندند.

به سوی ویلایشان در شهرستان می‌راند. مزرعه بسیار زیبایی نزدیک آنجرز. خانه‌ای بی نظیر. به قیمت ناچیزی آن را خریدند. اما حسابی روی آن کار کردند...

چوب‌کاری‌های زیبا در همه اتاق‌ها، شومینه‌ای سنگی که در عتیقه‌فروشی پیدا کردند و فوراً چشم‌شان را گرفت، آن را به دقت نصب کردند. پنجره‌ها پرده‌های سنگین زیبایی دارند که با بندهای پرده جمع شده‌اند. آشپزخانه‌ای بسیار مدرن، قاب دستمال‌های زری کاری شده، میز کارهایی از جنس مرمر خاکستری. هر اتاق حمام جداگانه دارد، اثاثه خانه زیاد نیست اما هرچه هست عالی است. بر دیوارها تابلوهای کنده‌کاری‌های قرن نوزدهم با قاب‌های طلایی بسیار بزرگ نصب شده است که اساساً مربوط به شکار است. وسایل و چیدمان خانه، آن را شبیه خانه تازه‌پول‌دار شده‌ها کرده است، اما خوشبختانه خودشان متوجه نیستند.

مرد لباس پایان هفته به تن دارد؛ شلواری پشمی، یقه برگردان آبی آسمانی از جنس کشمیر (هدیه همسرش برای تولد پنجاه سالگی‌اش). کفش‌هایش کار ژان لوب<sup>۱</sup> است، هرگز حاضر نیست کفایش‌اش را عوض کند. بدیهی است جوراب‌هایش چهارخانه بلند است و همه ساق پایش را می‌پوشاند. نسبتاً تند می‌راند. در فکر فرو رفته. وقتی برسند، سری به نگهبانان می‌زند تا درباره مزرعه با آنها صحبت کند، مسائل مربوط به خانه، هرس کردن درختان، شکار کردن قاچاقی و... از این کار متنفر است.

از این که احساس کند دیگران اهمیتی به حرف‌هایش نمی‌دهند، متنفر است، و این دقیقاً همان کاری است که دو کارگر آن‌جا انجام می‌دهند. با بی میلی جمعه صبح‌ها شروع به کار می‌کنند چون

۱. John Lobb مارک یک نوع کفش دست‌دوز انگلیسی.

می دانند رئیس همان شب می رسد و باید طوری نشان دهند که تکانی به خود داده اند.

باید بیرون شان کند، ولی فعلاً وقت رسیدن به چنین کاری را ندارد. خسته است. حالش از شرکایش به هم می خورد. تقریباً دیگر با زنش هم بستر نمی شود. سپر جلوی اتومبیل پر از پشه شده و برف پاک کن راست بد کار می کند. اسم زن مایلداست. زیباست اما به خوبی از چهره اش پیدا است هرگونه میل به زندگی از وجودش رخت بر بسته.

همیشه می دانست شوهرش به او خیانت می کند و حالا می داند اگر دیگر این کار را نمی کند، نمی خواهد پول خرج کند، مسأله، مسأله پول است.

گویی منتظر مرگ است و طی این رفت و آمدهای تمام نشدنی پایان هفته همیشه غمگین است.

در این فکر است که همسرش او را هیچگاه دوستش نداشته، که فرزندی ندارد، به پسر کوچک نگهبان فکر می کند که اسمش کیوین است و ژانویه تازه سه سالش می شود... کیوین، چه اسم بدی. او اگر پسری داشت اسمش را پی پی می گذاشت؛ نام پدر خودش. یادش می آید وقتی حرف پذیرفتن فرزندی را پیش کشید چه بلوایی به پا شد... البته به کت و دامن سبز رنگ زیبایی که روز پیش پشت ویتترین دیده نیز فکر می کند.

رادیو گوش می دهند. روی موج خوبی است. موسیقی کلاسیک بخش می کند که آدمی احساس می کند میل دارد به آن احترام بگذارد و موسیقی سراسر جهان که به آدمی احساس روشن فکر بودن می دهد



۴۸ / دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد

و نیز اخبارهای خیلی کوتاه که آدمی را از خودش بیرون می‌کشد و یاد بدبختی‌هایش می‌اندازد.

از عوارضی رد شدند. یک کلمه با هم حرف نزده‌اند و هنوز راه درازی در پیش دارند.

## لُپل تاج

این طور که مرا می بینید، در خیابان اوژن گوئن راه می روم.  
برنامه ای دارم.

چی؟ بی شوخی؟ خیابان اوژن گوئن را نمی شناسید؟ صبر کنید،  
می گذارید در این خیابان راه بروم یا نه؟

خیابانی محصور میان خانه های کوچک با باغچه های کوچک  
چمن کاری شده و سایبان های شیشه ای با حاشیه های تند. خیابان  
مشهور اوژن گوئن در مولون<sup>۱</sup>.

البته مولون را می شناسید... زندانش، پنیر معروفش، تصادف های  
قطارش که حسابی مشهور است.

مولون.

منطقه ششم کارت نارنجی<sup>۲</sup>.

حدود چهار بار در روز از خیابان اوژن گوئن عبور می کنم.

به دانشگاه می روم، از دانشگاه می آیم، غذا می خورم، به دانشگاه

می روم، از دانشگاه می آیم.

---

۱. Melun از مناطق حومه پاریس کنار رود سن.

۲. La carte orange کارت حقوق شهروندی پاریسی ها.

آخر روز دیگر حسابی خسته و کوفته‌ام، حالم از این خیابان به هم می‌خورد.

البته زیاد هم به نظر نمی‌رسد ولی آدمی باید خودش ملتفت باشد. چهار بار در روز به مدت ده سال از خیابان اوژن گوئن عبور کردن برای رفتن به دانشکده حقوق، برای امتحان دادن، برای حرفه‌ای که چندان علاقه‌ای هم به آن نداری... سال‌ها و سال‌ها باید با حقوق شهروندی، قوانین جرایم، رونوشت‌ها، عناوین، متن‌ها و تبصره‌ها سروکار داشته باشی. همه این‌ها، خوب دقت کنید، برای حرفه‌ای که آزارت می‌دهد.

صادق باشید. به من حق می‌دهید که پایان روز دیگر از پا درآمده باشم.

پس همان‌طور که گفتم حالا که مرا می‌بینید، در حال طی سومین مسیرم هستم. ناهار خورده‌ام و با گام‌هایی مصمم به سوی دانشکده حقوق خیابان مولون می‌روم. سیگاری روشن می‌کنم. به خود می‌گویم آخرین دور است.

زیر لب پوزخند می‌زنم. اگر این هزاره آخرین سال نیست... در امتداد خانه‌های ویلایی راه می‌روم. ویلای مشهور صاری‌ترز. خوشبختی من، آشیانه آرام. بهار است و اندک اندک احساس افسردگی شدیدی می‌کنم. نه، اشک تمساح نمی‌ریزم، نیازی به دارو، بیش‌تر خوردن و هم‌نشینی و مصاحبت ندارم.

دلیل افسردگی من همین مسیر خیابان اوژن گوئن است آن هم چهار بار در روز. بی‌نهایت آزارم می‌دهد. چه کسی مرا درک می‌کند.

نه، رنج من ارتباطی به بهار ندارد...

صبر کن، بهار، پرنده‌های کوچکی که میان شکوفه‌های درختان  
تبریزی آواز سر می‌دهند. شب، گربه‌های نر قیل و قالی به پا می‌کنند،  
اردک‌های نر بر رودخانه سن دور اردک‌های ماده می‌چرخند و بعد  
عشاق. به من نگو که عشاق را نمی‌بینی. آن‌ها همه جا هستند.  
بوسه‌هایی بی‌پایان، نیمکت‌های اشغال‌شده، حیل‌های عشاق و  
پیچ‌پیچ‌های آنان. نگو نمی‌بینی، نمی‌شنوی.  
این همه دیوانه‌ام می‌کند. همین.

تو حسودی؟ احساس کمبود می‌کنی؟  
من؟ حسادت؟ کمبود عشق؟ نه نه... شوخی می‌کنی.  
(...)

چه اهمیتی دارد؟ این احمق‌ها که همه دنیا را با اشتیاق  
سیری ناپذیرشان خسته می‌کنند، چه جای حسادت دارند؟ این  
موضوع چه اهمیتی دارد؟  
(...)

بله، البته، باید بگویم من حسودم!!! شاید حسادتم خوب دیده  
نشود. عینک می‌خواهی؟ این طور از پا درآمده‌ام، باز هم حسادتم را  
نمی‌بینی، نمی‌بینی که عشق را کم دارم.  
نمی‌بینی؟ عجب! حتماً عینک لازم داری...

من شبیه شخصیت‌های فیلم‌های کمدی هستم: دختری نشسته  
روی نیمکت با اعلانی روی گردنش به مضمون «من عشق می‌خواهم»

و اشک‌هایی که چون دو رود از هر گوشه چشمش جاری می‌شود. خود را این‌گونه می‌بینم. تو از چه حرف می‌زنی؟  
 آه نه، در خیابان اوژن گونن دست به این کار نمی‌زنم (من هم بزرگ‌منشی خود را دارم)، پرامد<sup>۱</sup> برای این کار خوب است. تصور کردن پرامد مشکل نیست، شبیه‌اش همه جا هست. فروشگاه‌های بزرگ پر از پوشاک<sup>۲</sup> نه چندان گران با کیفیت متوسط، بگوییم قابل قبول در غیر این صورت ممکن است از غصه بالا بیاورم. آن‌جا کار کوچکی دارم، آهنگ‌های دلخواهم، سیگارم، مجلاتم، گردش‌های شبانه‌ام، لباس‌های زیرم، لوازم آرایشم، کتاب‌های جیبی‌ام، سینمایم، همه و همه آن‌جا پیدا می‌شود، دیگر چه بگویم؟

از کار کردن در پرامد بیزارم اما چاره چیست؟  
 مسؤول چیدن لوازم بهداشتی هستم که به سرعت اثرشان از بین می‌رود، و در ویدیو کلوب مولون فیلم‌هایی اجاره می‌دهم و در دفتر پیشنهادات کتابخانه شهری چیزی می‌نویسم. نه، درد من بیش از این‌هاست، به پرسه زدن و خسته شدن در پرامد ربطی ندارد. و حتی، وقتی خوب فکر می‌کنم می‌بینم زن‌های چاق و چله پرامد را به بوی روغن سوخته مک دونالد ترجیح می‌دهم.  
 مآله، همکاران من هستند. خواهید گفت، اما دخترم همکارها همیشه مآله‌اند، چندان اهمیتی ندارد.  
 باشد، اما مگر شما مارلین مارشاندیز<sup>۲</sup> را می‌شناسید؟ (شوخی

۱. Pramod فروشگاه زنجیره‌ای ارزان‌قیمت در فرانسه.

۲. Marchandiz به فرانسه یعنی کالا، جنس. نویسنده از این نکته برای ابهام استفاده کرده.

نمی‌کنم، مدیر مرکز شهری پرامد است و نام خانوادگی اش مارشاندیز است... عجب تصادفی.)

نه، بدبهی است او را نمی‌شناسید، به هر حال از مدیرترین مدیران زن پرامدهای فرانسه است. مبتذل‌ترین آن‌ها، بسیار مبتذل. نمی‌توانم درست برایتان شرح دهم. زیاد ربطی به رفتارش ندارد... چه بگویم... ریشه‌های سیاهش و تلفن همراهش که به شلوارش آویزان می‌کند، مرا می‌کُشد... نه مسأله این هم نیست، مشکل بیش‌تر مربوط به روحش می‌شود. ابتذالِ روح، چیزی نگفتنی است.

نگاهش کنید، چه‌طور با کارمندانش حرف می‌زند، واقعاً پست است. لب بالایش را سیخ می‌کند، فکر می‌کند ما واقعاً احمق هستیم، خیلی احمق. من از همه احمق‌ترم چون باسوادم، کسی که اشتباهات املائی اش از او کم‌تر است و این موضوع حسابی کُفری اش می‌کند. یک بار نوشت: «فروشگاه از ۱ تا ۱۵ اوت می‌بندد».

گفتم: «صبر کن خوب من... به تو یاد نداده‌اند به جای «می‌بندد» بنویسی «بسته است»؟ زیاد مشکل نیست، کمی به مغزت فشار بیاور؛ فعل از نوع مجهول است»

و در این مواقع مرا نگاه می‌کند و ناچار می‌شود تابلویش را از نو بنویسد.

«بسته شدن فروشگاه از ۱ تا ۱۵ اوت.» و من حسابی کیف می‌کنم. وقتی با من حرف می‌زند لب بالایش را زیاد سیخ نمی‌کند، البته این سیخ نکردن خیلی به او فشار می‌آورد.

متوجه باشید که به علاوه انرژی‌ای که برای مدیریتِ مدیرم صرف می‌کنم، چندان هم بی‌دست و پا نیستم. فروشنده خوبی هستم. هر مشتری‌ای می‌خواهید به من بسپارید از سر تا پا لباس تنش می‌کنم. زینت‌آلات هم یادم نمی‌رود. چرا؟ چون نگاهش می‌کنم. پیش از پیشنهاد کردن نگاهش می‌کنم. نگاه کردن به آدم‌ها را خیلی دوست دارم. به خصوص زن‌ها.

حتی از این هم موذی‌ترم، می‌دانم زن‌ها همیشه میل پنهانی دارند. میل به خوشگل شدن.

با خود می‌گویم: «ماریان لباس‌های تابستانی هنوز در انبار هستند. شاید باید آن‌ها را هم بچینیم...» می‌توان همه چیز به مشتری‌ها گفت...

بگذریم، بگذریم، سردرگم نکن.  
من عشق می‌خواهم.

شنبه‌شب، شنبه‌شب، شبِ شب.

میلتن، سالن کابوهای مولون است: من با دوستانم آن‌جا هستم. خوشبختانه دوستانم هستند. آن‌ها دخترهای نازی هستند، بلند می‌خندند و کم‌جلب توجه نمی‌کنند.

صدای موتور اتومبیل گلف، پت پت موتور هارلی دیویدسن و

زیپو<sup>۱</sup> را می شنوم. شبیه شربت مخلوطی از دودها برای خوش آمدگویی، خوب بود برای صرفه جویی در کف شربت، مقدار زیادی شربت انار اضافه می کردند. وانگهی دخترها خیلی از شربت انار خوششان می آید... از خود می پرسم من این جا چه می کنم؟ چشم هایم می سوزد. خوب است لئز بر چشم دارم، با این دود همه چیز واضح است.

دختر لوسی را که سال آخر دبیرستان با هم هم کلاس بودیم در پارکینگ می بینم، از من می پرسد:

– سلام ماریان، حالت خوب است؟

– سلام... (بعد از چهار تا ماچ)... خوبم. خوشحالم دوباره

می بینمت، خیلی وقت است ندیده بودمت، کجاها بودی؟

– بچه ها بهت نگفتند؟ ایالات متحده بودم، باورت نمی شود،

بهشت روی زمین است. ال. ای<sup>۲</sup>، دنیایی است که تصورش را هم

نمی توانی بکنی. استخر، جکوزی، چشم اندازهای زیبا روی دریا.

باورت نمی شود، آدم های بی اندازه آرامی که حاضری برایشان

بمیری، به هیچ وجه این آمریکایی های خشن و عساقورت داده ای که

تو دیده ای نیستند. آه نه آمریکا عالی بود.

گیسوان مدل کالیفرنمایی اش را تکان می دهد تا شدت احساس

دلتنگی اش را خوب نشان دهد.

– جورج کلونی را هم دیدی؟

– ... چرا این را می گویی؟

---

۱. هارلی دیویدسن و زیپو نام نجاری موتور سیکلت

۲. L. A. لوس آنجلس.



— هیچ، همین طوری. فکر کردم حتماً جورج کلونی را هم دیده‌ای همین.

پیش از این که برود گفت:

— انگار حالت خوب نیست.

حتماً می‌رود برای آدم‌های ساده‌لوح‌تر از من، از دیدارش با همکلاسی دوران جوانی‌اش زمانی سر هم کند.

ا، نگاه کنید چه کسی این جاست... به او می‌گویند بوفالو بیل. پسری بسیار لاغر که استخوان زیر گلویش حسابی برجسته است و ریش بزی دارد که پیدا است ماهرانه از آن نگه‌داری می‌کند — ویژگی‌های مورد علاقه من — از آن دست پسرها که فقط جسم دخترها را می‌بینند. به تنم نزدیک می‌شود و سعی می‌کند با آن ارتباط برقرار کند.

بوفالو: قبلاً جایی همدیگر را ندیده‌ایم؟

تنم: سکوت

بوفالو: البته! حالا یادم آمد، شب جشن هالووین تو در گاراژ بودی؟

تنم: سکوت

بوفالو که هنوز گویی از رو نمی‌رود: تو فرانسوی هستی؟ آیا حرفم

را می‌فهمی؟

تنم: سکوت

ناگهان بوفالو نگاهش را از تنم برمی‌دارد.

اوه، بالاخره دیدی؟ صورتی هم دارم. به نشانه ناکامی ریشش را

می‌خاراند و گویی در ورطه‌ای از اندیشه‌های نامأنوس فرو می‌رود:

— Where are you From?

ای وای بوفالو چه قدر ناز حرف می زنی.  
من: من اهل مولون هستم. خیابان چهارم میدان نزدیک ایستگاه  
قطار و ترجیح می دهم خیلی زود آگاهت کنم که دوست ندارم کسی با  
تم حرف بزند.  
ریشش را می خاراند.

باید بیرون بروم، دیگر از شدت دود چیزی نمی بینم، لعنت بر  
لنزهای طبی چه قدر آزاردهنده است.  
وانگهی تو خیلی تلخ زبانی دخترم.

رویه روی میلتن هستم، سردم است، مانند بچه ها گریه می کنم، دلم  
می خواهد هر جایی باشم جز این جا، از خود می پرسم چه طور به  
خانه برگردم، ستاره ها را نگاه می کنم، یک ستاره هم در آسمان نیست.  
به ناگاه شدیدتر گریه می کنم.

در چنین اوضاعی وقتی تا این حد ناامیدم، تنها فکر  
هوشمندانه ای که به ذهنم می رسد... خواهرم است.  
دینگ دینگ دینگ...

— الو (خواهرم با صدای چسبناکش)

— الو، ماریان هستم.

— ساعت چند است؟ کجایی؟ (صدای خشن)

— در میلتن، می توانی بیایی دنبالم؟

– چه خبر است؟ چه ات شده؟ (صدایی نگران)

تکرار می‌کنم:

– می‌توانی بیایی دنبالم؟

چراغ‌های اتومبیل خواهرم از انتهای پارکینگ پیدا می‌شود.

خواهرم می‌گوید:

– سوار شو عزیزم.

– ولی چرا با لباس خواب آمده‌ای!!

– از شدت دلشوره این‌طور آمدم، نشانت می‌دهم!

با صدای حق‌وق‌آلود می‌گویم:

– با لباس خواب نازک آمده‌ای به میلتن!!

– اولاً بنا نیست از اتومبیل پیاده شوم، دوماً لباسم نازک نیست،

توری است، در پرامد این چیزها را یاد نگرفته‌ای؟

– البته، حتماً با کت پر است؟ شاید خواستگارهای قدیمی ات هم

یک‌باره سروکله‌شان پیدا شود...

خوشحال می‌گوید:

– نشان بده... کجا هستند؟

– آن‌جا را نگاه کن «ماهی تابه‌تغال»<sup>۱</sup> تصادفاً خواستگار تو نبوده؟

– کمی برو کنار... آه البته! حق با توست... چه قدر زشت است، از

قبل هم زشت‌تر شده، الان اتومبیلش چیست؟

– یک آپل دارد.

— آه! می بینم پشت شیشه عقبش نوشته «اُپل تاج».  
خواهرم نگاهم می کند، مانند نهنگ های سرمست می زنیم زیر  
خنده. با هم هستیم و می خندیم به همه چیز:  
(۱) به روزهای خوش گذشته  
(۲) به «ماهی تابه تفال» (چون هیچ گاه در این فکر نبود کاری کند که  
کمی به آدم بچسبد).  
(۳) به اُپل سفارشی اش  
(۴) به فرمان ماموتی اش  
(۵) به کت چرمی اش که فقط روزهای تعطیل می پوشد و به چین  
بی نقص شلوار جینش که نشان می دهد مادرش خیلی خوب آن را اتو  
کرده.  
خیلی خوش می گذرد.

خواهرم چرخ های ماشینش را روی کف پارکینگ میلتن می ساید،  
آدم ها برمی گردند، می گوید: «کاری می کنم ژوژو (شوهرخواهرم)  
فحشم دهد، لاستیک ها را داغان می کنم...»  
لنزهایم را در می آورم، صندلی را خم می کنم و پیاده می شوم.

نوک پا وارد خانه می شویم چون ژوژو و بچه ها خوابند.  
خواهرم نوشیدنی خنک به من می دهد و می گوید:  
— چه شده؟ چه چیز سرجای خودش نیست؟  
برایش تعریف می کنم. اما سرسری می گویم چون خواهرم مانند  
مشاورهای روان پزشکی خنگ است.

به او می‌گویم دلم مانند یک زنبیل بزرگ، خالی است؛ زنبیل بی‌اندازه جادار است، می‌توان بازاری درونش جا داد، با این‌همه درونش خالی خالی است.

می‌گویم یک زنبیل؛ از سبدهای چرخدار رقت‌آوری که همیشه در سوپرمارکت‌ها ترق و تروق می‌کنند چیزی نمی‌گویم. نه، زنبیل من... یعنی آن طور که من تصور می‌کنم... بیش‌تر شبیه سبدهای چهارگوش راه‌راه سفید و آبی است که مادر بزرگ‌های چاق سیاه‌پوست در محلهٔ باریس<sup>۱</sup> بر سر می‌گذارند...

خواهرم نوشیدنی دیگری برای هر دومان می‌آورد، می‌گوید:  
— ای بابا... دنیا که روی سر تو خراب نشده.

---

۱. Barbès ناحیهٔ ۹ پاریس که منطقه‌ای مهاجرنشین است.

## آهبر

با دختران زیادی بوده‌ام و چهره اکثرشان را به یاد ندارم. این را از روی بدجنسی نمی‌گویم. با در نظر گرفتن مقدار پولی که به دست می‌آورم و همه هزینه‌گردی‌هایم، فکر می‌کنم نیازی به لافزنی دارم؟

این را می‌گویم چون حقیقت دارد. سی و هشت سال دارم و تقریباً همه چیز زندگی‌ام را فراموش کرده‌ام. همه دخترها و همه چیز دیگر. گاهی نگاهی به یک مجله مبتذل قدیمی می‌اندازم، از آن مجله‌ها که تو به سطل زباله می‌اندازی، ممکن است روی یکی از آن‌ها عکس مرا با زنی در آغوشم ببینی.

پس داستان‌های چرت و پرت مجله را می‌خوانم و ملتفت می‌شوم که دختر مورد بحث نامش لاتی‌تیا یا سوفیاست یا هر چیز دیگر، یک بار دیگر عکس را نگاه می‌کنم تا به خود بگویم: «آه البته سوفیا، دخترک ایتالیایی سبزه‌رویی ویلای بارکلی با حرکت سر و دست و عطرش که بوی وانیل می‌داد...»  
نه، هرگز مسأله این نیست.

مانند احمق‌ها تکرار می‌کنم «سوفیا». مجله را به کناری می‌اندازم و به دنبال سیگار می‌گردم.

سی و هشت سال دارم و خوب می‌دانم زندگی‌ام در گنداب می‌گذرد. لاشه ماهی‌ای آویزان که آرام آرام فلس‌هایش جدا می‌شود، ضربه ناخنی کافی است، و دیگر هفته‌ها در سطل زیاله می‌گذرد. حتی به تو می‌گویم، روزی وقتی شنیدم از جنگ خلیج فارس حرف می‌زنند، برگشتم و گفتم:

– جنگ خلیج فارس کی بود؟

پاسخ دادند:

– در سال ۹۱.

انگار همین کافی بود که متوجه شوم... اما حقیقت این است که در سال ۹۱ هرگز چیزی در این باره نشنیده بودم. جنگ خلیج فارس هم برود به سطل زیاله. هیچ ندیدم. هیچ نشنیدم. آن سال، سالی است که به هیچ کارم نمی‌آید.

در ۱۹۹۱ در این دنیا نبوده‌ام.

در ۱۹۹۱، بی‌شک مشغول جست‌وجوی رگ‌هایم بوده‌ام و متوجه نشده‌ام که جنگی در گرفته است. خواهی گفت چه اهمیتی دارد. می‌گویم جنگ خلیج فارس را مثال می‌زنم چون نمونه روشنی است. کم و بیش همه چیز را فراموش می‌کنم.

سوفیا، مرا ببخش اما حقیقت دارد. دیگر تو را به یاد ندارم. و بعد آمبر را دیدم.

هیچ جز تکرار نامش، آرام نمی‌کند.

آمبر.

نخستین بار در استودیو ضبط خیابان گیوم - تل دیدمش.  
 یک هفته به کار چسبیده بودیم و همه با داستان‌های نفرت‌انگیز  
 پول سرمان را می‌بردند چون دیر کرده بودیم.

آدم نمی‌تواند همه چیز را پیش‌بینی کند، نمی‌شد پیش‌بینی کرد  
 آهنگ میکس بی‌نظیر ما برندهٔ جایزه طلایی ایالات متحده شود و  
 این قدر به مذاق خانهٔ موسیقی وستن‌های چاق خوش بیاید که ما را  
 در ردیف نخست قرار دهند.

دکتر گفت:

- خستگی، تغییر مکان و زمان خواب نمی‌تواند باعث این حال  
 شما باشد.

بله روشن است، احمقانه است، تغییر مکان و زمان هیچ نقشی  
 نداشت. طرف آمریکایی چشمانش برآمده‌تر از شکمش بود و  
 اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. حال و هوای یک احمق را داشت، با  
 آن قراردادش برای ساخت دو آهنگ «رقص برای زنان فرانسوی».

لحظاتِ چندش‌آوری بود. چند هفته بود نور روز را ندیده بودم و  
 جرأت نمی‌کردم به صورتم دست بکشم. احساس می‌کردم صورتم  
 ترک خواهد خورد، از هم خواهد شکافت یا چیزی شبیه به این.  
 در آخر، حتی نمی‌توانستم سیگاری دود کنم چون گلویم خیلی  
 درد می‌کرد.



فردِ حالِم را با دوستِ خواهرش به هم می‌زد. دخترکِ عکاس بود، می‌خواست طی یک تورِ اجرای موسیقی دنبال من بیاید. در حالت آزاد از من عکس بگیرد، نه برای فروش عکس‌ها، برای خودش می‌خواست...

– ای بابا فردِ ول کن، وقت گیر آورده‌ای...

– صبر کن، چه ضرری به تو می‌رسد اگر امشب او را هم بیاورم؟  
هان؟ بگو چه می‌شود؟

– از عکاس‌ها خوشم نمی‌آید، مدیران هنری را دوست ندارم، روزنامه نگارها را دوست ندارم، خوشم نمی‌آید لای دست و پایم باشند، دوست ندارم نگاهم کنند. می‌توانی بفهمی یا نه؟

– لعنت بر تو، آرام باش، فقط امشب، فقط دو دقیقه. حتی لازم نیست با او حرف بزنی، شاید اصلاً متوجه حضورش هم نشوی. به خاطر من قبول کن. تو که خواهر مرا ندیده‌ای.

چندی پیش گفتم همه چیز را فراموش کرده‌ام، اما این یکی را، می‌بینی که نه.

از در کوچکِ راستِ میزهای میکس موسیقی وارد شد. گویی می‌خواست عذرخواهی کند، روی نوک پا راه می‌رفت، تی شرت سفیدی بر تن داشت. شلواری ظریف. از آن جا که من بودم، پشت شیشه ضبط، صورتش را ندیدم اما وقتی نشست، متوجه ظرافت اندامش شدم. میلی غریب نسبت به او احساس کردم.

چندی بعد، به من لبخند زد. نه مانند دخترانی که معمولاً به من لبخند می‌زنند چون خوشحالند که نگاهشان می‌کنم.

طوری لبخند زد گویی می‌خواست لذت ببرم. هرگز هیچ ضبطی

به اندازه آن روز طولانی به نظرم نیامد.

وقتی از اتاقک شیشه‌ای خارج شدم، او دیگر آنجا نبود.

به فرد گفتم:

— دوست خواهرت بود؟

— آره.

— اسمش چیست؟

— امیر.

— رفت؟

— نمی‌دانم.

— لعنتی.

— چی؟

— هیچی.

روز بعد آمد. پل آکرمان مجلس بزم کوچکی در استودیو ترتیب داده بود، احمق می‌گفت: «برای جشن گرفتن جایزه طلایی آینده‌ات». از زیر دوش آمده بودم. بالاتنه‌ام هنوز برهنه بود، با حوله بلندی سرم را خشک می‌کردم که فرد ما را به هم معرفی کرد. نمی‌توانستم چیزی بگویم. انگار پانزده سالم بود، حوله از دستم افتاد.

باز هم به من لبخند زد، مانند روز قبل.

گیتار بلس را نشاتم داد و گفت:

— گیتار مورد علاقه شماست؟

و من نمی دانستم چرا دلم می خواست ببوسمش، آیا به این خاطر که از کار من هیچ نمی دانست یا برای این که مرا «شما» خطاب می کرد، در حالی که همه مردم به من می گفتند «تو» و با من شوخی می کردند... از رئیس جمهور گرفته تا بالاترین شخصیت عالی رتبه تخمی همه مرا «تو» خطاب می کردند انگار از کودکی با هم در یک آخور بزرگ شده بودیم.

حال و هوای کار ما چنین چیزی طلب می کند. مردم این طور دوست دارند. پاسخ دادم:

— بله این گیتار را ترجیح می دهم.

می گشتم چیز دیگری دنباله جمله ام بگویم.

خیلی کم با هم حرف زدیم اما مشکل بود چون آکرمان روزنامه نگارها را راه داده بود و من به این موضوع بدگمان بودم.

از من در مورد عکس گرفتن طی اجرایم پرسید و من در پاسخ همه حرف هایش می گفتم «بله» در حالی که مسحور ظرافتش شده بودم. سپس گفت خدا حافظ و من همه جا دنبال فرد گشتم، یا آکرمان یا هر کسی که اول می رسید تا چانه اش را بشکنم، از درون لبریز شده بودم. برای تور کنسرت ده تاریخ پیش بینی شده بود و تقریباً همه خارج از فرانسه، دوز در سنگال بودم و باقی را خوب یادم نیست. بلژیک، آلمان، کانادا، سوئیس. اما از نظمش چیزی نمی پرسیدم، قادر نبودم نظمی به اوضاع دهم.

هنگام اجرا، خسته بودم. موسیقی ام را اجرا کردم، آواز خواندم، سعی کردم تا آخرین درجه از خود مایه بگذارم، شب ها هم در واکن ماشین می خوابیدم.

حتی وقتی اتومبیلی آن چنانی داشته باشم باز هم دوست دارم با رفقای اهلِ موسیقی ام در یک ماشین واگن دار که تهویه هوا هم دارد برانم. اگر روزی مرا دیدی که بدون آن‌ها سوار هواپیما می‌شوم و فقط هنگام رفتن روی صحنه دست‌شان را می‌فشارم، جلویم را بگیر چون به آن معنی است که دیگر کارم تمام است، ربطی به موسیقی ندارم و باید بروم در زمینی دیگر بچرم.

آمبر هم با ما آمد اما من فوراً نفهمیدم.

بی آن که کسی متوجه شود عکس می‌گرفت. با دوستانش که جزو گروه گر بودند می‌گشت. گاهی در راهرو هتل‌ها صدای خنده‌شان شنیده می‌شد. وقتی می‌دیدمش سرم را بلند می‌کردم، سعی می‌کردم خودم را راست نگه دارم اما هرگز طی این هفته‌ها به سویش نرفتم.

دیگر نمی‌توانم کار را با امور جنسی قاطی کنم. پیر شده‌ام.

شب آخر، یکشنبه بود. در پلفورت بودیم چون می‌خواستیم به مناسبت دهمین سالگرد موسیقی راک فرانسه کنسرت ویژه‌ای ترتیب دهیم. برای شام خداحافظی کنار او نشسته بودم.

شب مقدسی است که برایمان قابل احترام است و فقط خودمانی‌ها دور هم جمع می‌شویم، مسؤول ماشین‌آلات، تکنسین‌ها، آهنگ‌سازها و همه کسانی که در مدت اجرای کنسرت یاری‌مان کرده‌اند. زمانی که وقت‌مان را برای ستاره‌های زن یا خبرنگارهای محلی تلف نمی‌کنیم، می‌دانی حتی آکیرمان هم در فکر این نبود که به تلفن همراه فرد زنگ بزند تا از تعداد بلیط‌های فروخته شده خبر بگیرد.

باید گفت در این شب‌ها این جور کارها خیلی قبیح است.

بین خودمان می‌گوییم شب‌های مگس‌گش و این گویای همه چیز

است.

تنش‌های تمام‌شده، لذتِ کارِ انجام‌یافته، قرقره و ماسوره‌هایی که در جعبهٔ خودشان جمع شده‌اند و مدیر کارهای من که بعد از ماه‌ها برای نخستین بار می‌خندد، البته این وضع زود تباه می‌شود.

در آغاز به اندازهٔ کافی سعی کردم با آمبرگرم بگیرم اما بعد وقتی دریافتم اگر بخواهم به‌طور شایسته با او رابطهٔ نزدیک برقرار کنم، خوش‌ویش کردن راه‌کارِ مناسبی نیست، وادادم. او اصلاً نمی‌گذاشت چیزی آشکار شود، اما می‌دانستم که وضعیت را خوب درک کرده است.

لحظه‌ای، وقتی در سالن دستشویی بودم، روبه‌روی آینه بالای دستشویی به آرامی نامش را صدا کردم اما به‌جای آن که نفس عمیق بکشم، گلویم را با آب سرد تر کنم و بروم و به او بگویم: «وقتی تو را نگاه می‌کنم، حالم بد می‌شود، گویی مقابل ده‌هزار آدم هستم، لطفاً تمامش کن، مرا در آغوش بگیر...»، نه، این‌کار را نکردم، به‌جای آن، برگشتم و برای خرید مواد مخدرِ مورد مصرفم ده هزار فرانک به فروشندهٔ مواد دادم.

ماه‌ها گذشت، آلبوم آماده شد...دیگر در این باره سرت را درد نمی‌آورم، دوره‌ای که تحملش برایم بسیار دشوار است، زمانی که نمی‌توانم تنها باشم، تنها با سؤال‌های بیهوده‌ام و با موسیقی‌ام. باز هم فرد بود که آمد دنبالم. با آن دوربین مسخره‌اش آمد مرا پیش او ببرد.

می‌خواست کارش را نشان‌مان دهد.

حالم خوب بود. از دوباره دیدن ویکی، ناتالی و فرانچسکا که قبلاً با من زنده می خواندند، خوشحال بودم. همه آن‌ها حالا هر کدام راه خود را می پیمودند. فرانچسکا می خواست تنهایی آلبومی برای خودش داشته باشد و باز هم به او قول دادم آهنگ‌های فراموش نشدنی برایش بسازم.

آپارتمانش خیلی کوچک بود و همه سرپا ایستاده بودند. نوشیدنی را که همسایه‌اش آورده بود می نوشیدم. همسایه‌اش آرژانتینی بود، حدود دو متر قد داشت و تمام مدت می خندید.

مبهوت خالکوبی‌های روی بدنش شده بودم.

بلند شدم. می دانستم در آشپزخانه است. گفت:

— می آیی کمکم کنی؟

گفتم: نه.

گفت:

— می خواهی عکس‌هایم را ببینی؟

باز هم دوست داشتم بگویم نه، اما گفتم:

— بله، خیلی دوست دارم.

رفت به اتاق خوابش. وقتی برگشت در آشپزخانه را با کلید قفل کرد و هر چه روی میز بود، با دستش به زمین ریخت. سینی‌های آلومینیومی سر و صدایی بلند کردند.

کارتن عکس‌ها را روی میز پهن کرد، رویه‌روی من نشست.

توده عکس‌هایش را باز کردم و جز دست‌هایم هیچ ندیدم.

صدها عکس سیاه و سفید که جز دست‌هایم هیچ نشان

نمی دادند.

دست‌هایم روی تارهای گیتار، دور میکروفن، در امتداد اندامم، دست‌هایم که دست‌هایی دیگر را پشت صحنه می‌فشارند، دست‌هایم که سیگاری برداشته‌اند، دست‌هایم که صورتم را لمس می‌کنند، دست‌هایم که برای طرفداران عکس امضاء می‌کنند، دست‌های تب‌آلوده‌ام، دست‌هایم که بوسه می‌فرستند، دست‌هایم که به خود تزریق می‌کنند.

دست‌هایی بلند و لاغر با رگ‌هایی چون رودخانه‌هایی حقیر.  
آمبر با درِ بطری بازی می‌کرد، خرده نان‌ها را با دست له می‌کرد.  
گفتم:

— همه‌اش همین است؟

برای نخستین بار، بیش از یک ثانیه در چشم‌هایش خیره شدم.

گفت:

— مایوس شدی؟

— نمی‌دانم.

— از دست‌هایت عکس گرفتم چون تنها چیز در وجود توست که

تجزیه نشده، صادق است.

— این طور فکر می‌کنی؟

با تکان سر تأیید کرد، بوی موهایش به مشام رسید.

گفتم:

— و قلبم؟ قلبم چطور؟

لبخند زد و کمی خم شد.

با حالتی تردید آمیز گفت:

— قلبت؟ قلبت تجزیه نشده؟

صدای خنده بچه‌ها از پشت در به گوش رسید، با مشت به در می‌کوبیدند. صدای لویی را شناختم که فریاد می‌زد: «بیخ می‌خواهیم!»

گفتم:

— باید دید...

احمق‌ها داشتند در را از جا درمی‌آوردند.

دستش را روی دست‌هایم گذاشت، آن‌ها را نگاه کرد گویی نخستین بار بود دست‌هایم را می‌دید. گفت:

— بله، باید دید.





## مرخصی

هر بار که کاری می‌کنم، یاد برادرم می‌افتم و هر بار که یاد برادرم می‌افتم، درمی‌یابم او این کار را بهتر از من انجام می‌داد. بیست و سه سال است این روند ادامه دارد.

به راستی نمی‌توان گفت این حقیقت از من موجودی تلخ ساخته، نه، بلکه آدمی روشن‌بین بار آمده‌ام.

برای مثال، الان در قطار سرخ شماره ۱۴۵۹ مبدأ نانی هستم. بعد از سه ماه نخستین بار است مرخصی گرفته‌ام.

خوب، مشغول خدمت سربازی هستم، سربازی ناشی و آش خور، در حالی که برادرم درجه پیشاهنگی اداری گرفته بود، همیشه با بخش اداری پادگان غذا می‌خورد و پایان هر هفته می‌آمد خانه. بگذریم.

سوار قطار می‌شوم. وقتی به کوپه خود می‌رسم (صندلی سمت راهروی قطار را رزرو کرده بودم) زنی سر جای من نشسته، و باروینه‌اش را روی زانوهایش پهن کرده. جرأت نمی‌کنم چیزی بگویم. پس از آن که چمدان بزرگم را به زحمت در جایگاه چمدان‌ها جا می‌دهم، رویه‌روی او می‌نشینم. در کوپه دختر بانمکی هم هست که

زمانی دربارهٔ مورچه‌ها می‌خواند. گوشهٔ لبش جوش زده. البته بدون جوش خیلی دلریا می‌شد. برای خودم از رستوران ساندویچ خریدم.

خوب حالا ببینم اگر برادرم بود چه می‌کرد: حتماً لبخند گرمی به زن می‌زد، بلیطش را نشان می‌داد و می‌گفت: «ببخشید خانم، ممکن است من اشتباه کنم اما به نظرم بلیط...»، زن ملتمسانه عذرخواهی می‌کرد، خرت‌وپرت‌هایش را در کیفش می‌ریخت و با عجله از جای برادرم بلند می‌شد.

در مورد ساندویچ حتماً به گارسن‌های رستوران با طعنه می‌گفت که می‌توانند در ازای ۲۸ فرانکی که برای ساندویچ می‌گیرند تکهٔ ضخیم‌تری ژامبون لای نان بگذارند. گارسن با آن جلیقهٔ سیاه رنگ مسخره‌اش حتماً ساندویچ او را عوض می‌کرد. مطمئنم، قبلاً او را در چنین موقعیتی دیده‌ام.

در مورد دختر وضع عجیب و غریب‌تر است. اگر او بود طوری دختر را نگاه می‌کرد تا سریع متوجه شود برادرم از او خوشش آمده. ولی دخترک دقیقاً درمی‌یافت که برادرم متوجه جوش کوچک کنار لب او هم شده؛ بنابراین تمرکز روی مورچه‌های کتاب برایش دشوار می‌شد و بی‌شک نمی‌توانست چندان عرض اندام کند.

چون افسرهای جزء در کوپه‌های درجهٔ یک سفر می‌کنند و در کوپه‌های درجهٔ یک نوشته نشده دخترها ممکن است جوش داشته باشند.

من هرگز متوجه نشدم آیا این دخترک به نشان سربازی من حساس

است یا این که متوجه طاسی سرم شده یا نه، چون بی درنگ خوابم برد. در پادگان برای انجام یک رزمایش احمقانه ساعت چهار صبح بیدارمان کرده بودند.

برادرم، مارک، خدمت سربازی‌اش را پس از سه سال مقدماتی دبیرستان انجام داد، پیش از آن که وارد مدرسه مهندسی شود. بیست سالش بود.

من پس از دو سال دوره تکنسینی به سربازی رفتم پیش از آن که در رابطه با الکترونیک کاری پیدا کنم. من بیست و سه سال دارم. وانگهی فردا روز تولدم است. مادرم اصرار کرده بروم خانه. از جشن تولد خوشم نمی‌آید، فکر می‌کنم دیگر بزرگ شده‌ام. اما، باشد، به خاطر او قبول کردم.

پس از آن که پدرم در روز سالگرد نوزدهمین سال ازدواج‌شان بازن همسایه روی هم ریخت و رفت، مادرم تنها زندگی می‌کند. به شکل نمادین می‌توان گفت که ضربه سنگینی بوده است. درکش برایم مشکل است که او دیگر نخواست کسی را برای خودش پیدا کند. می‌توانست این کار را بکند و حتی حالا هم می‌تواند اما... نمی‌دانم.

یک بار با مارک در این باره صحبت کردیم و به توافق رسیدیم، فکر می‌کنیم او می‌ترسد. دیگر نمی‌خواهد خطر کند از ترس آن که دوباره ترکش کنند. زمانی قلقلکش کردیم تا در نهاد زوج‌یابی اسم نویسی کند اما هیچ‌گاه حقیقتاً نخواست.

مدتی است دو سگ و یک گربه پیش خودش آورده... فکرش را بکن در چنین آشفته‌بازاری صادقانه باید گفت پیدا کردن یک شوهر

خوب به مأموریتی ناممکن می ماند.

ما در خانه‌ای کوچک به سبک کلاه‌فرنگی در اسون نزدیک کوربی زندگی می‌کنیم در خیابان ناسیونال شماره ۷. جای خوبی است. آرام است.

برادرم هیچ‌گاه نمی‌گوید خانه کلاه‌فرنگی، همیشه می‌گوید خانه. فکر می‌کند واژه کلاه‌فرنگی زمنخت است.

برادرم هیچ‌گاه به یاد نمی‌آورد که در پاریس متولد نشده.

پاریس، واژه‌ای است که همواره بر لب دارد. فکر می‌کنم زیباترین روز زندگی‌اش هنگامی است که کارت شهروندی نارنجی یکی از مناطق پاریس را بگیرد. برای من پاریس با کوربی تفاوتی ندارد.

یکی از درس‌هایی که در مدرسه یادگرفتم فرضیه یکی از فیلسوفان بزرگ عهد عتیق است که می‌گفت جایی که در آن هستیم اهمیتی ندارد، مهم این است در چه حالت روحی قرار داریم.

یادم می‌آید آن فیلسوف این مطلب را برای یکی از دوستانش که بسیار افسرده بوده و می‌خواست به سفر برود، نوشته؛ آن دوست خیلی بی ادبانه به او جواب می‌دهد: «به هر حال هر جا برود نامه مزاحم او را همراه خود می‌برد». روزی که معلم این داستان را برایمان تعریف کرد، زندگی من عوض شد.

یکی از دلایلی که باعث شد شغلی را انتخاب کنم که بیش‌تر با دست سروکار داشته باشد همین بود.

ترجیح می‌دهم دستانم در کارها دقیق شوند. ساده‌تر است.

در ارتش با یک مشت آدم گیج و خرف‌رو روبرو شدم. با آدم‌هایی

زندگی می‌کنم که قبلاً هرگز فکرش را هم نمی‌کردم. با آن‌ها می‌خوابم، در کنار آن‌ها حمام می‌کنم، با آن‌ها غذا می‌خورم، حتی گاهی با آن‌ها دست به یکی می‌کنم، با آن‌ها ورق بازی می‌کنم و با وجود این، همه چیز آن‌ها منجرم می‌کند. مسأله این نیست که من تازه به دوران رسیده و خودبگیر هستم یا چیزی شبیه به این، نه مشکل این‌جاست که این آدم‌ها هیچ مایهٔ درونی ندارند.

نمی‌خواهم از نداشتن حساسیت روح و جان چیزی بگویم که شبیه دشنام می‌شود، از وزن کردن چیزی سخن می‌گویم.

می‌دانم خوب نمی‌توانم مقصودم را بیان کنم اما خودم می‌فهمم که چه می‌گویم، اگر یکی از این پسرها را روی ترازو قرار دهی، بدیهی است سنگینی‌شان را می‌بینی، اما هیچ وزنی ندارند...

در آن‌ها چیزی نیست که بتوان به آن بگویی مایهٔ درونی. مانند اشباح می‌توانی دستت را از میان بدن‌شان بگذرانی و جز خلأ هیچ نیابی، طبل‌های تو خالی که فقط سر و صدا دارند. آن‌ها خودشان به تو خواهند گفت اگر به آن‌ها دست بزنی ممکن است کتک بخوری.

در آغاز به دلیل همهٔ این حالت‌ها و حرف‌های عجیب و غریب آن‌ها خوابم نمی‌برد، حالا دیگر عادت کرده‌ام. می‌گویند ارتش از شما مرد می‌سازد، شخصاً باور دارم ارتش مرا بدبین‌تر از پیش کرده است. باورم به خدا یا چیزهای ماورایی بیش‌تر نشده چون امکان ندارد این چیزهایی که من هر روز در پادگان نانسی - بلفوند می‌بینم، آفرینشی روشن و صریح داشته باشند.

جالب است متوجه شده‌ام وقتی در قطارهای سریع‌السیر هستم بیش‌تر در فکر و خیال‌های آزاردهنده فرو می‌روم،... مثل این‌که ارتش

خوبی‌هایی هم دارد...

وقتی به ایستگاه شرقی می‌رسم، در نهان آرزو دارم کاش کسی به انتظارم آمده باشد. احمقانه است. مادرم در این ساعت هنوز سرکار است و مارک از آن آدم‌ها نیست که برای حمل کردن چمدان من به حومه شهر بیاید، همیشه این امید بی‌رمتق را داشتم.

این بار هم دست برنداشتم، پیش از پیاده شدن از پله‌های واگن و سوار شدن به مترو، نگاه دورانی دیگری به اطراف انداختم ببینم شاید کسی باشد... گویی در هر پله چمدان سنگین‌تر می‌شود. دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد... به هر حال چندان پیچیده نیست.

خوب، بگذریم، وقت آن است به خانه بروم و یک دعوی حسابی با مارک راه بیندازم. چون کمی زیادی فکر و خیال کرده‌ام، در مرز انفجار هستم. در ایستگاه قطار سیگاری دود می‌کنم. می‌دانم ممنوع است. وقتی بیایند وسایلم را بگردند، کارت نظامی‌ام را برایشان رو می‌کنم.

می‌گویم، برای مردم خدمت می‌کنم، برای آرامش. ساعت چهار صبح از خواب بیدار شده‌ام برای فرانسه آقا، خانم.

هیچ کس در ایستگاه کوری هم نیست... این باورنکردنی‌تر و زنده‌تر است. شاید فراموش کرده‌اند امشب می‌آیم...

پای پیاده می‌روم. از وسایل حمل و نقل عمومی حالم به هم می‌خورد. فکر می‌کنم از همه چیزهای اشتراکی حالم به هم می‌خورد. یاد بچه‌های محله که با هم در یک مدرسه درس می‌خواندیم می‌افتم. بی‌تردید اصراری نخواهند داشت دست مرا به دوستی

بفشارند، مطمئنم، یک سریاز صفر، آدم‌ها را فراری می‌دهد.  
مقابل کافه‌ای که در گوشه خیابان است توقف می‌کنم. اگر وقتم را کم‌تر در این کافه هدر می‌دادم، مجبور نمی‌شدم برای پیدا کردن کار، شش ماه، هر روز به آژانس کاریابی ملی سر بزنم. در آن دوران اغلب پشت ماشین بازی کافه می‌نشستم در حالی که هم‌دوره‌ای‌هایم پشت نیمکت‌های دانشکده بودند... چند ساعت منتظر می‌ماندم، هنگامی که آن‌ها دوان دوان از پله‌ها پایین می‌آمدند تا برای استاد‌هایشان چاپلوسی کنند، بازی‌های رایگان را که به عنوان جایزه پشت دستگاه برده بودم، دوباره به آن‌ها می‌فروختم. برای آن‌ها بد نبود، نصف قیمت را می‌پرداختند و شانس این را هم داشتند که حرف اول نام‌شان در فهرست بهترین‌ها باشد.

همه راضی بودند، شروع کردم به خریدن نخستین پاکت‌های سیگار. قسم می‌خورم در آن زمان فکر می‌کردم شاه هستم. بله پادشاه کودن‌ها.

رئیس کافه به من می‌گوید:

— خوب؟... هنوز در ارتشی؟

— آره.

— خوبه!

— آره...

— یک شب بعد از بسته شدن کافه بیا با هم خلوت کنیم... می‌دانی من هم در ارتش بوده‌ام، در آن زمان چیز دیگری بود. هیچ وقت برای هیچ‌وپوچ به ما مرخصی نمی‌دادند...

و دوباره رفت پشت پیشخوان تا خاطرات حاصل از الکل را از نو به مبارزه بطلبد.

— هنگ...



خسته هستم. لیکن چمدان لعنتی من را از پای درمی آورد. شانه‌ام را بریده، بلوار هم انگار نمی‌خواهد به آخر برسد. وقتی مقابل خانه می‌رسم، درگاه جلوی خانه بسته است. لعنتی، دیگر آخرش است. دلم می‌خواهد همان جا زوزه بکشم.

از ساعت چهار صبح بیدار هستم، نصف کشور را در واگن‌های بد بو پشت سر گذاشته‌ام و حالا، فکر نمی‌کنید حق دارم حسابی از کوره در بروم؟

سگ‌ها منتظرم بودند. میان بوزو که از فرط خوشحالی زوزه می‌کشند و می‌مک که حدود سه متر به هوا می‌پرد، جشنی برپاست. می‌توان گفت به این می‌گویند خوشامدگویی!

چمدانم را همان کنار پرت می‌کنم، مانند زمانی که موتورسیکلت داشتم از روی دیوار کوتاه جلوی خانه می‌پرتم. سگ‌هایم نیز با هم می‌پرند. برای نخستین بار پس از هفته‌ها احساس بهتری دارم. به هر حال موجودات زنده‌ای هستند که مرا دوست دارند و روی این کره کوچک انتظارم را می‌کشند. بیایید این جاگنجینه‌های من. آه بله، تو خیلی زیبایی، تو زیبایی...  
خانه خاموش است.

چمدان را روی پادری می‌گذارم، در را باز می‌کنم، کلیدهایم را جست‌وجو می‌کنم که زیر توده جوراب‌های کثیف هستند.

سگ‌ها جلوی من می‌دوند، کلید برق راهرو را می‌زنم... برق نیست.  
ای بابا گه بزند به همه‌تان. گه...

در این لحظه صدای خفه شده مارک را می‌شنوم که می‌گوید:

— اِه، می توانی مقابل مهمانانت با ادب باشی.  
هنوز تاریک است، به او می گویم:  
— این دیوانه بازی ها دیگر چیست؟...  
— نه انگار تو درست بشو نیستی. این جا پادگان نیست، یا مواظب  
حرف زدنت باش یا چراغ را روشن نمی کنم.  
و چراغ را روشن می کند.  
فکرش را هم نمی کردم، همه دوستان و خویشانم آن جا بودند،  
لیوان در دست می خواندند «تولدت مبارک» با شاخه های گل که به  
سویم پرتاب می شد. مادرم گفت:  
— عزیز دلم چمدانت را بگذار زمین.  
و لیوانی نوشیدنی برایم آورد.  
نخستین باری بود که این چنین غافلگیرم می کردند.  
نزدیک بود شاخ دریاورم، گیج و مبهوت بودم.  
دست همه را فشردم، مادر بزرگ و خاله هایم را بوسیدم.  
وقتی نزدیک مارک شدم، می خواستم در گوشش یک سیلی  
بنوازم، اما دختری کنارش بود. دستش را دور کمر دختر انداخته بود. و  
من در نخستین نگاه دانستم که عاشقش هستم.

مشتی به شانه مارک زدم، سرم را بلند کردم، اشاره ای کردم و  
پرسیدم:  
— هدیه تولد من است؟  
— خیالات نیاف احمق.  
دوباره دختر را نگاه کردم، چیزی در دلم غنج می رفت. حال  
خوب نبود و اوزیبا بود.

— او را نشناختی؟

— نه.

— چرا می شناسی، ماری است، دوستِ ربه کا...

—؟؟؟

دختر گفت:

— در اردوی دانش آموزی باهم بودیم، در گیلاناس<sup>۱</sup>، یادت

می آید؟...

سری تکان دادم و گفتم:

— نه متأسفم.

آن‌ها را تنها گذاشتم، رفتم چیزی برای نوشیدن پیدا کنم.

حرفی می زنی‌ها، می گویی بادم نمی آید. دوره کارآموزی بر روی کشتی بادبانی، هنوز هم مرا به یاد کابوس‌هایم می اندازد. برادرم همیشه اول می شد، دردانه مری‌ها، برنزه با بدنی ماهیچه‌ای، خونسرد. شب دفترچه کارآموزی را می خواند و بی درنگ همه را می فهمید. برادرم فریادکشان بر فراز موج‌ها هنرنمایی می کرد. فایق برادرم هیچ‌گاه واژگون نمی شد.

همه دخترها با چشم‌های حیرت‌زده نگاهش می کردند و منتظر مهمانی شب آخر بودند. همه دخترها وقتی برادرم خودش را به خواب می زد، سعی می کردند آدرس‌شان را که روی کلاه حصیری‌هایشان نوشته بودند در دیدرس او قرار دهند. وقتی مادرم با ماشین می آمد دنبال‌مان، از غصه دوری او جلوی والدینشان

گریه می کردند. و من... من بدبخت دریازده می شدم.  
ماری را خوب به یاد دارم. شبی برای بچه‌ها تعریف می کرد که  
زوج عاشقی را روی ساحل غافلگیر کرده است.  
من برای آن که ناراحتش کنم، پرسیدم:  
— چگونه غافلگیرشان کردی؟ چه کار می کردند؟  
و او خیره در چشمانم نگاه کرد، بی پروا موبه‌مو، توضیح داد و  
هنگام توضیح دادن هم چنان خیره نگاهم می کرد، بی پروا.  
آن موقع یازده سالم بود.  
ماری.

می گوید یادت نمی آید! عجب!  
هرچه از شب می گذشت، کم‌تر دوست داشتم از ارتش حرف بزنم  
و بیش‌تر دوست داشتم کنار او باشم.  
زیاد نوشیده بودم. مادر نگاه شماتت‌باری به من انداخت.  
با دوسه تا از دوستان دوره کارآموزی عالی فنی به باغ رفتم، درباره  
سی دی‌هایی که قصد اجاره‌شان را داشتیم حرف زدیم و اتومبیل‌هایی  
که هرگز نمی توانستیم بخریم. میکائیل یک ضبط صوت عالی روی  
پژویش نصب کرده است.

یک ضبط صوت خوب برای گوش دادن به آهنگ‌های تکنو تقریباً  
ده هزار فرانک تمام می شود...

روی نیمکت آهنی نشستم، همان‌که مادرم هر سال از من  
می خواهد رنگش کنم. می گوید این نیمکت، پارک باغ سفال‌کاری  
پاریس را به یادش می آورد.

سیگاری کشیدم و به تماشای ستاره‌ها نشستم.  
زیاد از آسمان و ستاره‌ها سردر نمی آورم؛ با این همه هرگاه فرصتی

پیش آید در آن دقیق می شوم. چهار ستاره را باز شناختم. این هم یکی از درس های اردوی گلنانس بود که خوب یاد نگرفتم. ماری را دیدم که از دور می آمد، به من لبخند می زد. دندان هایش را نگاه کردم و گوشواره اش را.

کنارم نشست، گفت:

— می توانم کنارت بنشینم؟

هیچ نگفتم چون دوباره یک حالی شدم.

— واقعاً مرا یادت نمی آید؟

— نه واقعاً.

— پس یادت می آید.

— بله.

— چه چیز یادت می آید؟

— این که تو ده ساله بودی، ۱ متر و ۲۹ سانت قدت بود، ۲۶ کیلو وزن و سال پیش از آن هم اوریون گرفته بودی، یادم می آید به ملاقات آمدم. در شواسی لوروا زندگی می کردی، در آن زمان با قطار آمدن به آنجا ۴۲ فرانک برایم تمام می شد. یادم می آید نام مادرت کاترین بود و پدرت ژاک. که لاک پستی داشت به اسم گندی و بهترین دوستت خوکی داشت به اسم آنتونی. یادم می آید لباس شنای سبزرنگی داشتی با ستاره های سفید و مادرت نامت را بالای حوله شنایت دوخته بود. یادم می آید یک روز صبح چون در جعبه پست برای تو نامه ای نبود گریه کرده بودی. یادم می آید شب مهمانی اردوی کارآموزی روی گونه هایت پولک چبانه بودی و باره کانمایشی با موسیقی فیلم گریس اجرا کردید...

— عجب! حافظه تو باورنکردنی است!

وقتی می خندد زیباتر می شود، به عقب خم می شود. دست هایش را زیر پهلوهایش جمع می کند تا گرم شود.

پلوورم را در آوردم و به او دادم. گفت:

– ممنون.. اما خودت چه؟ سردت می شود.

– نگران من نباش، خوبم.

طور دیگری نگاهم می کند. هر دختر دیگری هم بود، مانند او می فهمید من در آن لحظه ها چه حالی داشتم. گفت:

– دیگر چه به یادت می آید؟

– یادم می آید یک شب گفתי برادرم خیلی شجاع و بی باک است...

– بله درست است این را گفتم و تو جواب دادی این طور نیست.

– چون این طور نیست، مارک کارهای بسیاری را همین طوری آسان انجام می دهد اما این ربطی به شجاعت ندارد.

– تو همیشه از برادرت دفاع می کردی.

– بله برادرم است. تو چه؟ حالا که بزرگ شده ای فکر نمی کنی مارک معایبی هم دارد؟ نه؟

بلند شد. پرسید می تواند پلوورم را نگه دارد.

من نیز به او لبخند زدم. با این که در باتلاق بدبختی و التهاب دست و پا می زدم، باز هم مثل همیشه خوشحال بودم.

وقتی مادرم آمد هنوز مثل احمق ها لبخند بر لب داشتم. مادرم گفت که می رود خانه مادر بزرگم می خوابد، که دخترها باید طبقه اول بخوابند و پسرها طبقه دوم...

– ای بابا، ماما باشه، دیگه بچه نیستیم...

– فراموش نکن، سری به سگ ها بزن که قبل از بستن درِ باغ، بیرون نمانده باشند...

— مامان...

— حق بده نگران باشم، شما خیلی نوشیده‌اید و تو حسابی مستی...

— مامان در این موارد نمی‌گویند مست، می‌گویند «ولو»، می‌بینی، ولو شده‌ام...

شانه‌هایش را بالا انداخت و رفت. گفت:

— چیزی رویت بینداز وگرنه از سرما می‌میری.

سه سیگار دیگر کشیدم تا به اندازه کافی فرصت فکر کردن داشته باشم، بعد به سراغ مارک رفتم.

— هی مارک...

— چیه؟

— ماری...

— خوب که چی؟

— او را برای من می‌گذاری یا نه؟

— نه.

— فکت را خرد می‌کنم.

— نه این کار را نمی‌کنی.

— چرا؟

— چون امشب زیادی نوشیده‌ای و من دوشنبه به فک نازنینم احتیاج دارم.

— برای چه؟

— چون قرار است درباره تأثیر اجسام سیال بر محیط پیرامونشان کنفرانسی بدهم.

- عجب؟
- بله.
- متأسفم.
- مسأله‌ای نیست.
- ماری چه می‌شود؟
- مطمئن نیستم.
- تو چه می‌دانی؟ علم غیب داری؟
- آه، این مربوط به حس ششم سربازی است که در توپخانه خدمت می‌کند.
- برو به جهنم.
- گوش کن، هیچ‌جا نمی‌روم. جدی هستم. درست است احمق
- ولی این را می‌دانم. پس بهتره راه‌حلی پیدا کنیم، قبول؟
- دربارهاش فکر می‌کنم...
- عجله کن وگرنه دیر می‌شود.
- فوتبال دستی...
- چی؟
- فوتبال دستی بازی می‌کنیم، هر که بُرد، او در این بازی برنده است، یعنی ماری او را می‌خواهد.
- خیلی بازی مؤدبانه‌ای نیست.
- بین خودمان می‌ماند آقای مؤدبی که سعی می‌کنی دوست دختر دیگران را بدزدی.
- باشد، کی؟
- همین حالا، زیرزمین.
- حالا؟؟؟



— بله آقا!

— قبول، الان می آیم، می روم یک فنجان قهوه بنوشم.

— لطفاً برای من هم یکی بریز...

— مسأله ای نیست، می ریزم اما یک کار دیگر هم در فنجانانت

می کنم.

— آتش خورِ کودن.

— برو خودت را گرم کن، برو با ماری خدا حافظی کن.

— خفه.

— مهم نیست. من دلداری اش می دهم.

— جوجه را آخر پاییز می شمرند.

قهوه های داغ مان را همان کنار ظرفشویی خوردیم. مارک اول پایین

رفت. در این فرصت من هر دو دستم را در پاکت آرد فرو کردم. یاد

مادر افتادم وقتی با آرد و گوشت برای مان پیراشکی درست می کرد!

حالا بدجوری دلم می خواست بروم دستشویی، مثانه ام داشت

می ترکید. عجب بدشانسی ای، با دست آردی چه کنم؟

پیش از پایین رفتن از پله ها نگاهی به مارک انداختم تا به خود

جرات دهم، درست است که من خدای ماشین بازی کافه بودم اما

فوتبال دستی در تخصص برادرم بود.

احساس بدبختی می کردم. آرد به جای آن که مانع نفس نفس زدند

شود تنها انتهای انگشتانم را شبیه گلوله های سفید کرده بود.

بعد، وقتی شش شش مساوی بودیم ماری و دیگران آمدند پایین و

من دیگر قافیه را باختیم. نفسش را بر پشتم احساس می کردم

دست هایم از روی دستگیره های فوتبال دستی لیز می خوردند.

عطرش را احساس می‌کردم و حریف را از یاد می‌بردم. صدایش را می‌شنیدم و پشت سر هم گل می‌خوردم. وقتی برادرم امتیاز ۱۰ را گرفت، بالاخره توانستم دست‌هایم را با شلوارم خشک کنم. شلوار جینم کاملاً سفید شده بود.

مارک مرا مثل آدم‌های رذلی نگاه کرد که صمیمانه متأسفند.

با خود فکر کردم می‌خواهد بگوید تولدت مبارک.

دخترها گفتند می‌خواهند بروند بخوابند، می‌خواستند اتاق‌شان را نشان دهیم. گفتم می‌خواهم روی کاناپه سالن بخوابم تا آهسته‌ته بطری‌ها را درآورم و لطفاً کسی مزاحم نشود.

ماری نگاهم کرد. فکر کردم اگر هنوز ۱ متر و ۲۹ سانت قد و ۲۶ کیلو وزن داشت می‌توانستم داخل بلوزم پنهانش کنم و با خودم همه جا ببرم.

خانه خاموش شد. چراغ‌ها یکی پس از دیگری خاموش شدند، صدایی به گوش نمی‌رسید مگر قاه‌قاه خنده‌ای از این طرف و آن طرف. فکر کردم حتماً مارک و رفقاییش دارند مسخره‌بازی درمی‌آورند.

سگ‌ها را صدا کردم و در باغ را بستم.

بدیهی است خوابم نمی‌برد.

در تاریکی سیگاری روشن کردم. در اطرافم چیزی دیده نمی‌شد مگر نقطه قرمز رنگ کوچکی که هر از گاهی تکان می‌خورد. بله صدایی شنیدم، شبیه صدای مچاله کردن کاغذ کادو. اول فکر کردم یکی از سگ‌هاست که بازی درآورده. صدا زدم:

— بوزو؟ ... می مک؟ ...

جوابی نیامد، صدا بیش تر و بیش تر می شد، انگار سرپوش کائوچویی یک بطری را باز می کردند.

راست بلند شدم، دستم را برای روشن کردن چراغ دراز کردم. یعنی دارم خواب می بینم؟ ماری وسط اتاق ایستاده، لباس خواب به تن دارد و کاغذ کادوها را دور خودش می پیچد. کاغذ آبی رنگ را دور بالاتنه اش، کاغذ نقره ای روی بازوهایش و کاغذ قهوه ای را که خاله ام کلاه کاسکت موتورسیکلتی را که برای هدیه آورده بود با آن بسته بود، مانند لنگ دورش می پیچد.

شبه کادویی بسته بندی شده، نوک پا بین جاسیگاری های پُر و لیوان های کثیف راه می رود.

— چه کار می کنی؟

— پیدا نیست؟

— نه... نه کاملاً.

— مگر چند ساعت پیش وقت رسیدن نگفتی کادو می خواهی؟

هنوز داشت می خندید و کاغذ قرمز را دور خودش می پیچید.  
به ناگاه بلند شدم. گفتم:  
— نه، نه خودت را کادو نکن.

و در همان زمان که این را به او می گفتم از خود می پرسیدم آیا «خودت را کادو نکن» یعنی خواهش می کنم خودت را این طور نپوشان، یا «خودت را کادو نکن» یعنی لطفاً خیلی زود نرو، می دانی من نه فقط دریازده می شوم بلکه آش خوری هستم که فردا باید به نانسی برود، پس می بینی...

## حقیقت روز

بهتر است بخوابم، اما نمی توانم.  
دست هایم می لرزند.  
فکر می کنم باید چیزی گزارش مانند بنویسم.  
به این کار عادت دارم. هفته ای یک بار جمعه بعد از ظهرها برای  
ما فوقم گی مین گزارش می نویسم.  
اما این بار برای خودم می نویسم.

به خود می گویم: «اگر همه چیز را ریزه ریز تعریف کنی، اگر  
حسابی حواست را جمع کنی، در پایان وقتی آنچه را نوشته ای  
بخوانی، می توانی برای دو ثانیه فکر کنی که احمقِ داستان کسی غیر  
توست و آنگاه شاید بتوانی بی طرفانه درباره خودت قضاوت کنی،  
شاید.»

پس می نویسم. تلفن همراهم که برای کارم استفاده می کنم،  
رویه رویم است، صدای ماشین ظرفشویی در طبقه پایین به گوش  
می رسد.

خیلی وقت است زن و بچه هایم در تخت خواب هستند. می دانم

بچه‌ها خوابند، اما بی‌شک زخم خواب نیست. او مرا می‌پاید، می‌کوشد بفهمد. فکر می‌کنم می‌ترسد چون پیشاپیش می‌داند که مرا از دست داده است. زن‌ها این چیزها را خوب احساس می‌کنند. نمی‌توانم کنارش بروم و بخوابم. باید همین حالا همه چیز را بنویسم برای آن دو ثانیه‌ای که شاید بی‌نهایت مهم باشد، البته اگر از عهده‌اش برآیم.

از آغاز، شروع می‌کنم.

اول سپتامبر ۱۹۹۵ در شرکت پُل پریدو استخدام شدم. پیش از آن در یکی از شرکت‌های بسازیفروش کار می‌کردم اما آن‌جا جزئیات آزاردهنده بسیاری انباشته می‌شد، مثلاً یادداشت مخارج پرداخت شده با شش ماه تأخیر، یک باره همه چیز آن‌جا را رها کردم. تقریباً یک سال بی‌کار بودم.

همه فکر می‌کردند تا از مرکز شغل‌های موقتی که در آن ثبت‌نام کرده بودم، تلفنی به من بشود، از ماندن در خانه دیوانه خواهم شد. با وجود این از آن دوران خاطرات خوشی برایم به جا مانده است. توانستم کارهای تمام‌نشده‌ی خانه را تمام کنم، همه‌ی کارهایی که زخم فلورانس مدت‌ها بود از من می‌خواست انجام دهم: همه‌ی چوب‌پرده‌ها را وصل کردم، برای اتاق کوچک خانه حمامی درست کردم، یک چمن‌زن برقی اجاره کردم و چمن حیاط خانه را زدم؛ بعد سبزه‌های تازه‌ی زیبایی در آن روید.

عصرها لوکاس را از پرستارش تحویل می‌گرفتم، بعد خواهر بزرگ‌ترش را از جلوی مدرسه برمی‌داختم. برای آن‌ها عصرانه‌های خوشمزه با شکلات داغ درست می‌کردم. نه با شکلات‌های فوری

آماده بلکه با کاکائوی زده شده واقعی که بعد از خوردنش دور لب‌هایشان سیبیل‌های شکلاتی شکل می‌گرفت. در حمام قبل از لیسیدن سیبیل‌های شکلاتی، خودشان را در آینه می‌دیدند.

در ماه ژوئن، وقتی دریافتم پسر کوچکم دیگر پیش پرستارش خانم لوکاس نخواهد رفت چون دیگر به سن پیش‌دبستانی رسیده بود، به طور جدی شروع کردم به جست‌وجوی شغلی برای خودم و در ماه اوت بالاخره یافتم.

در شرکت پُل پریدو، نماینده بازرگانی در محدوده بزرگ غرب هستم. مؤسسه بزرگی است در زمینه فروش گوشت خوک و سایر محصولاتش. شبیه گوشت خوک فروشی‌هایی که در خیابان می‌بینید اما در سطح صنعتی‌اش.

حاصلی نبوغ پدر پریدو، ژامبون با بسته‌بندی پارچه‌ای بوده است، پارچه واقعی با چهارخانه‌های سرخ و سفید. بی‌شک ژامبون در کارخانه تولید می‌شود با خوک‌های پرورشی کارخانه با روکش‌های پارچه‌ای معروف روستایی شکلش که در چین تولید می‌شود، با این وجود همین بسته‌بندی است که به محصولات پُل پریدو شهرت بخشیده و اکنون همه مطالعات روی بازار فروش این امر را تأیید می‌کند. اگر از یک زن خانه‌دار که مشغول سروسامان دادن به انباری کوچک آشپزخانه‌اش است پرسید نشان پُل پریدو چه چیز را برایش تداعی می‌کند، پاسخ خواهد داد: «ژامبون با بسته‌بندی پارچه‌ای» و اگر اصرار بیش‌تری بورزید، این طور دستگیرتان می‌شود که ژامبون با روکش پارچه‌ای به دلیل طعم بی‌نظیرش یقیناً عالی‌تر از سایر ژامبون‌هاست.

تبریک، مرحبا، کار هنرمندانه‌ای بوده است.

سود خالص سالانه فعالیت‌های بازرگانی شرکت به سی و پنج میلیون می‌رسد.

من، بیش از نیمی از هفته را پشت فرمان اتومبیل که برای خدمت در اختیار دارم می‌گذرانم. یک پژوی ۳۰۶ سیاه رنگ که در طرفینش سر یک خوک خندان نقش شده.

مردم هیچ ذهنیتی از زندگی مردمانی که روزگارشان در جاده‌ها می‌گذرد، ندارند؛ راننده کامیون‌ها و همه نماینده‌های کمپانی‌های گوناگون.

گویی در جاده‌ها دو دنیا برپاست، آن‌هایی که برای تفریح آمده‌اند و ما.

از مجموعه‌ای از چیزها می‌خواهم بگویم. اول از همه ارتباطی که با وسیله نقلیه‌مان داریم.

از نخستین اتومبیل رنوی تولید فرانسه گرفته تا نیمه‌یدک‌های عظیم آلمانی، آدمی وقتی سوار پژو ۳۰۶ خودمان می‌شود، احساس می‌کند در خانه است. بوی خودمان را دارد، درهم‌برهمی خودمان، صندلی‌ای که گویی برای نشیمن‌گاه ما ساخته شده، و زیاد وسوسه نمی‌شویم اتومبیل‌مان را عوض کنیم. دیگر از رادیوی ماشین چیزی نمی‌گویم با محدوده وسیع و موج‌های رازآلودش که مردم کم‌تر از آن سردر می‌آورند. من زیاد رادیو را خاموش نمی‌کنم، هرازگاهی وقتی دیگر بوی سوختنش می‌خواهد بلند شود، درجه صدایش را کم می‌کنم و گرنه همیشه روشن است.

هرچه به خوردن مربوط می‌شود، به کار من هم مربوط می‌شود.

مهمان‌خانه‌های جاده‌ای «اسب سفید»، رستوران‌های بین راهی، ارتقای رستوران‌های اتوبانی «آرش»، غذاهای روز، نوشیدنی‌ها، دستمال کاغذی‌ها. آدم‌هایی که از مقابل‌شان رد می‌شویم و دیگر هیچ‌گاه آن‌ها را نمی‌بینیم...

همین‌طور پیش‌خدمت‌های زن رستوران‌ها که هر کدام شماره و کد خود را دارند، مانند کتاب راهنمای میشلن<sup>۱</sup> همه چیزشان واضح و روشن است.

خستگی هم هست، خط‌سیرهایی بی‌پایان، تنهایی، اندیشه‌های گوناگون که همیشه تکرار می‌شوند و هر بار به هیچ و پوچ می‌انجامند. شکم‌گنده‌ها و روسپی‌هایی که آرام و آهسته می‌آیند و می‌روند. به‌تمامی، دنیایی است که مرزی عبورناپذیر می‌کشد بین کسانی که اهل جاده‌هایند و آن‌ها که نیستند.

در یک کلام باید گفت شغل من یعنی واریسی صاحب رستوران. من با مسؤولان تغذیه‌ای سطوح متوسط و عالی در ارتباط هستم. در مجموع راه‌کارهای تبلیغ، چشم‌اندازهای فروش را مشخص می‌کنیم و نیز گروه‌های اطلاع‌رسانی در مورد محصولات مان، ترتیب می‌دهیم.

برای من کمی شبیه این است که گویی بازوی دختر زیبایی را گرفته‌ام و از لطف‌ها و شایستگی‌های او تعریف و تمجید می‌کنم، گویی می‌خواهم برایش شوهر زیبایی پیدا کنم.

اما فقط نباید محصولم را جا بیندازم بلکه باید تروخشکش هم بکنم. وقتی فرصتش پیش آمد فروشنده‌ها را کنترل کنم که آیا



محصولات ما را در معرض دید چیده‌اند یا نه، آیا سعی می‌کنند محصول ما را بفروشند، آیا بسته‌بندی دقیقاً مانند آن‌چه در تلویزیون نشان داده می‌شود، هست. آیا کالباس‌ها دقیقاً در یخچال قرار داده شده‌اند، آیا در تفره‌های مخصوص هستند به همان روش سنتی، آیا سوسیس‌ها خوب آویزان شده‌اند و این گوشت‌های خمیر شده و آن...

هیچ‌کس به این ریزه‌کاری‌ها دقت نمی‌کند، با وجود این همین است که پُل پریدورا از دیگران متفاوت می‌سازد. می‌دانم زیاد از کارم حرف زده‌ام و این هیچ ربطی به آن‌چه باید بنویسم ندارد.

در ظاهر گوشت خوک می‌فروشم اما می‌توانم از فروشگاه‌ها رزلب یا بند کفش هم بخرم. آن‌چه دوست دارم برخوردار با آدم‌هاست، بحث و گفت‌وگو و دیدن کشور. در حرفه‌ام به ویژه مجبور نیستم تمام روز در یک اتاق کار با یک رئیس مزاحم محبوس باشم. حرف زدن در این باره نگران و مضطرب می‌کند.

دوشنبه ۲۹ سپتامبر ۱۹۹۷ یک ربع به شش صبح از خواب برخاستم. بی سرو صدا وسایلم را جمع کردم تا زخمِ غر نزنند. وقت نداشتم دوش بگیرم، می‌دانستم ماشین سرد است، خواستم فرصت داشته باشم باد لاستیک‌ها را کنترل کنم.

در ایستگاه شیل قهوه‌ای نوشیدم. از این کار متنفرم. همیشه از بوی دیزل که با بوی قهوه شیرین مخلوط می‌شود حالت تهوع می‌گیرم. نخستین قرار ملاقاتم ساعت هشت و نیم در پون - اودمر بود. به

انباردارهای کارفور<sup>۱</sup> کمک کردم تا ویرین جدیدی برای محصولات جدیدمان که به صورت وکیوم بسته‌بندی شده‌اند، سوار کنند. ابتکاری که حاصل نظرخواهی از رئیس بزرگ است (باید آزادی عمل او را در نشان دادن سر و کله زبایش روی بسته‌بندی‌ها می‌دیدید...)

دومین قرار ملاقات برای ساعت ده در منطقه صنعتی بور - آشار پیش‌بینی شده بود.

کمی کلافه بودم، به خصوص که جاده را مه گرفته بود. رادیو را خاموش کردم، نیاز داشتم فکر کنم.

برای جلسه‌ای که در پیش داشتم دلواپس بودم، می‌دانستم در رکاب رقیبی مهم خواهم بود، برایم چالش بزرگی بود. آن قدر در فکر بودم که چیزی نمانده بود خروجی بور - آشار را زد کنم.

ساعت یک هم‌سرم وحشت‌زده تلفن زد:

- ژان پییر تویی؟

- می‌خواستی چه کسی باشد؟

- ... خدای من... خوبی؟

- چرا این طور می‌پرسی؟

- معلومه به خاطر تصادف! دو ساعت است سعی می‌کنم به تلفن همراهت زنگ بزنم ولی می‌گویند خط‌ها اشغال است! دو ساعت است دارم از شدت نگرانی دیوانه می‌شوم! دست کم ده بار سرکارت تلفن زدم! اما لعنتی‌ها جواب نمی‌دادند! خیلی احمقی دست کم

می توانستی به من تلفن کنی...

– صبر کن، از چه حرف می زنی... از چه حرف می زنی؟

– از تصادف امروز صبح در بور - آشار می گویم. مگر بنا نبود شو

امروز به بور - آشار بروی؟

– اما کدام تصادف؟

– دارم خواب می بینم!!! مگر تو نیستی که صبح تا شب در ماشین

رادیو فرانسه گوش می دهی!!! همه مردم فقط در این باره حرف

می زنند. حتی در تلویزیون! تصادف وحشتناکی که امروز نزدیک روئن

رخ داده.

...-

– باشد برو... خیلی کار دارم... از صبح هیچ کار نکرده ام، دیگر فکر

کردم بیوه شده ام. فکر کردم به زودی باید یک مشت خاک روی

تابوتت بریزم. مادرت زنگ زد، مادرم زنگ زد...

– آشوبی برپا بود.

– نه! متأسفم... این بار شانس نیاوردی! باید کمی دیگر صبر کنی تا

از دست مادرم خلاص شوی.

– خیلی احمقی.

...-

...-

– هی فلورانس...

– چیه؟

– دوستت دارم.

– همیشه این را می گویی.

– خوب؟ باید چه کار کنم؟

— برو... شب می بینمت. به مادرت تلفن کن و گرنه او به جای تو  
پس می افتد.

ساعت هفت عصر روزنامه های محلی را نگاه کردم.  
وحشتناک بود.

هشت کشته و شصت زخمی.

اتومبیل هایی که مثل اسباب بازی خرد شده بودند.  
چند تا؟

پنجاه تا؟ صد تا؟

چند ماشین سنگین چپه شده و کاملاً سوخته بودند.

ده ها آمبولانس اورژانس روانه محل شده بود. پلیس از  
بی احتیاطی و سرعت بیش از حد می گفت، از میهی که روز پیش اعلام  
شده بود و اجسادى که هنوز تعیین هویت نشده بودند. آدم های  
وحشت زده، خاموش و گریان.

ساعت هشت شب خلاصه مهم ترین خبرهای تلویزیون را گوش  
کردم.

مقدار کشته ها به نه تن رسیده بود.

فلورانس از آشپزخانه فریاد زد:

— بس است، خاموش کن! بیا پیش من.

در آشپزخانه لیوانی نوشیدیم. به خاطر فلورانس، خودم رغبتی  
نداشتم. دیگر می ترسیدم. نمی توانستم چیزی بخورم؛ حال بوکسور  
مضطربی را داشتم که عقب مانده و در مقابل حریف کم آورده است.

نمی توانستم بخوابم. همسرم به آرامی نوازشم کرد شاید خوابم ببرد.

دوباره به سالن رفتم. تلویزیون را روشن کردم، البته بدون صدا و همه جا دنبال سیگار گشتم.

ساعت دوازده ونیم شب بود، خیلی کم صدای تلویزیون را بلند کردم تا آخرین خبر رسیده را بشنوم. نمی توانستم از لاشه ماشین های اوراق شده که در جاده پخش و پلا شده بودند، چشم بردارم. چه حماقتی.

با خود گفتم، مردم خیلی احمق هستند، بی شعورهایی که این قدر تند می رانند. بعد راننده کامیونی بر صفحه تلویزیون ظاهر شد. تی شرتی به تن داشت با علامت شرکتی که در آن کار می کرد. هیچ گاه چهره اش را فراموش نخواهم کرد.

آن شب، راننده کامیون گفت:

— درست است که مه بود و مطمئناً مردم خیلی تند می رانند اما این فاجعه هیچ گاه پیش نمی آمد اگر آن احمق برای رسیدن به خروجی بور - آشار دنده عقب نمی گرفت. از اتاقت کامیون همه چیز را به وضوح دیدم. دو اتومبیل کنار من سرعت خود را کم کردند. بعد صدای به هم خوردن ماشین ها را شنیدم انگار در خردکن افتاده باشند. اگر می توانید حرفم را باور کنید، در آینه عقب هیچ نمی دیدم. هیچ. همه جا سفید بود. امیدوارم پس از حرف های من این آدم رذل امشب خوابش نبرد.

این را خطاب به من می گفت.

به من، ژان پییر فاره، که با لبلس خواب وسط سالن خانه نشسته بودم.

دیروز بود.

امروز، همه روزنامه‌ها را خریدم. صفحه ۳ فیگارو چهارشنبه ۳۰ سپتامبر نوشته بود:

### حرکت اشتباه مشکوک

حرکت اشتباه یک راننده، که از خروجی بور - آشار دنده عقب می‌گرفت، ریشه تصادفی است که دیروز صبح به کشته شدن ۹ نفر منجر شد؛ تصادفی که در آن ده‌ها اتومبیل به هم خوردند. احتمالاً این اشتباه علت تصادف اولی در جهت مخالف جاده بوده، و آتش گرفتن کامیون مخصوص حمل بنزین پس از آن رخ داده. شعله‌ها می‌توانست توجه...»

و در صفحه ۳ پاریزین:

### فرضیه هراسناک حرکتی اشتباه

«بی‌احتیاطی یا بهتر بگوییم بی‌وجدانی یک راننده علت درامی است که نتیجه‌اش توده توصیف‌نکردنی اتومبیل‌های خردشده است و دست کم نه نفری که دیروز در جاده بور - آشار جان باختند.

شاهد وحشت‌زده‌ای به پلیس‌ها گفته اتومبیلی برای عبور از خروجی بور - آشار در بیست کیلومتری رونن دنده عقب گرفته. برای نخوردن به این اتومبیل بوده که...»

و انگار این اخبار تمامی نداشت.

«دو نفر دیگر در حین عبور از جاده برای کمک به مجروحین زیر گرفته شدند. در کم‌تر از دو دقیقه، صدها اتومبیل، سه ماشین سنگین...»

(لیراسیون، همان روز)

خدای من بیست متر هم از خروجی دور نشده بودم، فقط قسمت کوچکی از جلوی اتومبیل از خط سفید وسط جاده تجاوز کرد. فقط چند ثانیه این موضوع یادم آمد، دیگر همه چیز را فراموش کرده بودم.

خدای من...  
گریه نمی‌کنم.

ساعت شش صبح فلورانس که دنبالم می‌گشت آمد به سالن خانه. معلوم است. همه چیز را برایش تعریف کردم.

چند دقیقه در حالی که دست‌هایش را روی صورتش گرفته بود همان‌طور بی حرکت نشستم.

راست و چپ را نگاه می‌کرد انگار دنبال کمی هوا می‌گشت، بعد گفت:

— به من گوش کن. تو چیزی نمی‌گویی. می‌دانی اگر بگویی تو را به قتل غیر عمد متهم می‌کنند؟ به زندان می‌روی.  
— بله.

— و بعد؟ اعتراف تو چه چیزی را تغییر می‌دهد؟ مرده‌ها زنده می‌شوند؟ چه فایده‌ای دارد؟  
گریه کرد.

— به هر حال من می‌دانم حقیقت چیست. زندگی من از دست رفت. نابود شد.  
فریاد زد:

— زندگی تو شاید اما زندگی بچه‌هایت نه! پس چیزی نمی‌گویی!  
من نمی‌توانستم فریاد بزنم.  
— از بچه‌ها حرف می‌زنی. نگاهش کن، این پسر کوچک را نگاه کن.  
خوب نگاهش کن.  
و روزنامه را به او دادم، صفحه‌ای که عکس پسر کوچکی را نشان  
می‌داد که سرگردان در جاده بور - آشارگریه می‌کرد.  
پسر کوچکی که از ماشینی که خرد شده بود دور می‌شد.  
عکسی در روزنامه.  
زیر عنوان «حقیقت روز»

— ... او همسن کامیل است.  
زنم یقه‌ام را چنگ زد و فریاد زد:  
— هی، خونسرد باش، دست بردار!! از این مزخرفات دست بردار!  
همین حالا خفه شو! از تو سوالی می‌پرسم. فقط یکی. اگر آدمی مثل  
تو به زندان برود چه چیزی درست می‌شود؟ هان، بگو، چه فایده‌ای  
دارد؟  
— دست‌کم بازماندگان حادثه آرام می‌شوند، تسکین می‌یابند.

درهم‌رفته و ویران شده، رفت.  
شنیدم به حمام رفت و در را بست.

امروز صبح برای فلورانس سری تکان دادم، اما، امشب، در خانه  
خاموشم هستم با صدای ماشین ظرفشویی که از پایین می‌آید...  
من گم شده‌ام.



از پله‌ها پایین می‌روم، لیوانی آب می‌نوشم، در حیاط خانه  
سیگاری روشن می‌کنم. بعد بالا می‌روم و هرچه را نوشته‌ام بی‌وقفه  
می‌خوانم تا ببینم کمکی به من می‌کند.  
اما مطمئن نیستم.  
اما فکر نمی‌کنم.

## نخ بقیه

در آغاز، هیچ چیز آن طور پیش‌بینی نشده بود. به یک آگهی هفته‌نامه دامپزشکی برای یک شغل موقتی جانشینی دو ماهه پاسخ مثبت دادم، ماه‌های اوت و سپتامبر. بعد، آدمی که من به جای او کار می‌کردم هنگام بازگشت از تعطیلات در جاده کشته شد. خوشبختانه کس دیگری در اتومبیل نبود.

این‌چنین آن‌جا ماندم. حتی بازخرید هم شدم. مشتری‌های خوبی هستند. نورماندی‌ها به سختی پول می‌دهند اما می‌دهند. نورماندی‌ها مانند همه زارعین عقاید بسته مخصوص به خودشان را دارند و به آن‌ها پایبندند... به نظر آن‌ها یک دامپزشک زن چنگی به دل نمی‌زند، کاری از دستش بر نمی‌آید. زن‌ها برای غذا دادن و دوشیدن گاوها و تمیز کردن کثافت طویله مناسبند، اما برای تزریق، زایمان گاو و درمان اسهال و ورم رحم دام، چندان قابل اعتماد نیستند. اعتماد پیدا کردند. بعد از چندین ماه سبک و سنگین کردن، بالاخره آن‌ها بای میلی مرا به عنوان دامپزشک پذیرفتند. صبح‌ها همه چیز روبه‌راه است. در مطب معاینه می‌کنم. بیش‌تر

سگ و گربه‌ها را پیشم می‌آورند؛ به منظوره‌های مختلف: برای آمپول زدن، برای خلاص کردن حیوان چون خیلی درد می‌کشد، یا برای درمان کردن چون سگ شکاری خوبی است، یا خیلی به‌ندرت برای واکسن زدن، که در این صورت حتماً صاحب حیوان یک پارسی است.

کارهای رنج‌آورِ آغازین همه مربوط به بعد از ظهرها می‌شد. سرزدن به اصطبل‌ها، سکوت زارعین. با خود می‌گفتند باید او را هنگام کار دید. چه قدر بدگمانی تحمل کردم و تصور می‌کنم چه قدر پشت سرم مرا مسخره کردند. حتماً با کارهای عملی و دست‌کش‌های استریلم حسابی باعث خنده و تفریح‌شان می‌شدم.

راستی، اسمم لوژاره است. با زنی خوشرو و خنده‌رو طرفی. بالاخره من هم تنوری و یادداشت‌های طبی‌ام را به فراموشی سپردم و در برابر دام‌بیماری که صاحب مزرعه دربارهاش توضیحاتی می‌داد سکوت کردم.

باید بگویم آن چه کمک کرد بتوانم آن‌جا بمانم، این بود که برای خودم وزنه خریدم و شروع کردم به وزنه زدن.

اگر روزی مجبور شوم پندی (با توجه به آن‌چه گذشته تعجب می‌کنم که از من در این‌باره پند بخواهند) به جوانی بدهم که تصمیم دارد در روستا کار کند، می‌گویم: عضله، باید عضله‌های قوی داشته باشی، این خیلی مهم است. یک گاو ماده بین پانصد تا هشتصد کیلو وزن دارد، یک اسب بین هفتصد کیلو تا یک تن. از همه مهم‌تر زور بازوست.

گاو ماده‌ای را تصور کنید که برای زایمان دچار مشکل شده.

بی شک شب است، انبار کثیف است و تقریباً هیچ چراغی نیست.  
خوب.

گاو درد می‌کشد، روستایی احساس بدبختی می‌کند، گاو ماده منبع درآمد اوست. اگر دستمزد دامپزشک برایش گران‌تر از قیمت گوشت گوساله تمام می‌شود، باید فکر کند... شما می‌گویید:  
- گوساله در رحم چرخیده.

باید آن را برگردانید، باید این کار را تنها انجام دهید.  
اصطبل به جنب و جوش درمی‌آید، پسر بزرگ را از تخت خواب بیرون می‌کشند و پسر کوچک‌تر هم دنبالش راه می‌افتد. اولین باری است که می‌خواهد چیزی رخ دهد، تماشا دارد.  
حیوان را می‌بندید. محکم محکم. طوری که نتواند لگد بزند. لباس‌های رو را درمی‌آورید، شما می‌مانید و یک تی شرت. به ناگاه احساس سرمای استخوان‌سوزی می‌کنید. شیر آبی پیدا می‌کنید و دست‌هایتان را خوب با ته‌مانده صابون آن‌جا می‌شوئید. دستکش‌ها را که تازیر بغل‌تان می‌رسد دست می‌کنید. با دست چپ، خودتان را به آلت تناسلی عظیم‌الجثه گاو ماده تکیه می‌دهید و دست به کار می‌شوید.

در انتهای رحم ماده گاو به دنبال گوساله شصت یا هفتاد کیلویی می‌گردید و او را می‌چرخانید. با یک دست.  
زمان می‌برد اما موفق می‌شوید. بعد وقتی برای سرحال شدن کالوا<sup>۱</sup> می‌نوشتید، یاد وزنه‌هایتان می‌افتید.  
یک بار دیگر، ممکن است گوساله بیرون نیاید، باید رحم را

---

۱. Calva شراب سبب نوشیدنی مخصوص ایالت نورماندی.

شکافت و این کارگران تمام می شود. زارع شما را نگاه می کند، از روی معنای نگاه شما تصمیم گیری می کند. اگر نگاه تان اطمینان بخش باشد و حالتی بگیرد گویی می خواهید سمت اتومبیل تان بروید تا وسایل را بیاورید، می گوید بله.

اگر نگاه تان روی دیگر حیوانات آن جا بگردد و حالتی داشته باشید گویی می خواهید بروید، می گوید نه.

باری دیگر ممکن است گوساله مرده باشد، نباید گاو ماده را نیز از بین برد، بنابراین باید گوساله را درون رحم تکه تکه کرد و همه تکه ها را یکی پس از دیگری از رحم خارج کرد، البته دستکش بر دست. بعد برمی گردید خانه، اما دل تان گرفته.

سال ها گذشته اند و هنوز نتوانسته ام پول چندانی جمع کنم اما خُب بد نیست، می گذرد.

وقتی پدر ویلمو مُرد، مزرعه اش را خریدم و کمی آن جا را سروسامان دادم.

با مردی آشنا شدم، به او دل باختم و او ترکم کرد. فکر می کنم دست هایم شبیه چوب رختشویی شده اند.

دو سگ آوردم، اولی خودش به خانه من آمد، از آن جا خوشش آمد و ماند، برای دومی حسابی دردسر کشیدم تا سربه راه شد.

بی شک حرف سگ دوم پیش می رود. چند گربه هم در حوالی هستند. هیچ گاه نمی بینم شان اما کاسه های شیری که برایشان می گذارم همیشه خالی است.

باغم را دوست دارم، کمی درهم برهم است اما چند بونه رُز قدیمی دارد که پیش از من در باغ بوده اند، هیچ توقعی از من ندارند.

بسیار زیبايند.

سال گذشته مقداری ائاثیه چوبی از باغ درختان آسيایی خریدم. خیلی گران بود. اما به نظر می رسد خیلی بادوام هستند. هرگاه فرصتش پیش آید با مارک پارديني بیرون می روم معلم است، در دانشکده مجاور نمی دانم چه درس می دهد. با او کمی احساس روشنفکری می کنم، سرگرم می شوم چون در حقیقت بسیار خشک و خشن شده ام. به من کتاب و سی دی می دهد. هرگاه فرصتش پیش آید با او درمی آمیزم. با او بودن همیشه احساس خوبی به من می دهد.

شب گذشته تلفن زنگ خورد. یکی از بیل بودها بود، صاحبان مزرعه جاده تیان ویل. از دردسری گفت که انتظارش را نداشته. اگر بگویم برایم سخت بود، کم گفته ام. پایان هفته پیش، نوبت کشیک داشتم، سیزده روز بود بی وقفه کار کرده بودم. با وجود این کمی با سگ هایم صحبت کردم. همین طور بی دلیل فقط می خواستم صدای خودم را بشنوم. بعد یک فنجان قهوه غلیظ تلخ نوشیدم. وقتی رسیدم، وقتی داشتم سونیچ ماشین را در می آوردم، دانستم هیچ اتفاقی نیفتاده. خانه خاموش بود و اصطبل آرام. محکم و با سرو صداهای بسیار، بر در حلبی اصطبل کوبیدم. گویی می خواستم آن آدم های خوب را بیدار کنم اما خیلی دیر بود. به من گفت: رحم گاو من خوب است؟ مالی تو چطور؟ اصلاً تو رحم هم داری؟ در روستا می گویند تو واقعاً زن نیستی و بیش تر یک مرتیکه ای، می دانی این طور می گویند. ما هم به خودمان گفتیم بهتر است خودمان از نزدیک ببینیم.

هر جمله‌ای که او می‌گفت، آن دو تایی دیگر هم می‌خندیدند.

به ناخن‌های کثیف‌شان خیره شدم. فکر می‌کنی مرا مانند پرکاهی بلند کرد؟ نه، آن‌ها مست‌تر از این حرف‌ها بودند که بدون زمین خوردن دولا شوند. در انبار لبنیات مرا کنار یک تفرایخ زده رها کردند. یک لوله برآمده آن‌جا بود که استخوان پشتم را خرد می‌کرد. دیدن آن‌ها که با چاک جلوی شلوارشان کلنجار می‌رفتند، ترحم‌انگیز بود. همه چیز ترحم‌انگیز بود.

آن‌ها به طرز وحشتناکی ناراحت‌م کردند. با کلمات نمی‌توان گفت، هیچ نمی‌توان گفت، اما این را برای کسانی که خوب حرف‌هایم را نشنیدند تکرار می‌کنم.

پسر بیل بود، پس از انزال گویی یک‌باره بیدار شد.

خوب، خوب، دکتر فقط می‌خواستیم بخندیم. این‌جا زیاد فرصت سرگرم شدن برایمان پیش نمی‌آید، باید ما را درک کنی، این داماد ماست که آن‌جا ولو شده، از زندگی دوران پسر بودنش خیری ندیده، این طور نیست مانو؟

مانو از خواب بی‌هوش شده بود و دوستش دوباره شروع به نوشیدن کرده بود.

به او گفتم: البته، البته. حتی کمی هم با او خندیدم تا آن‌جا که به من هم شراب تعارف کرد. شراب آلو.

الکل آن‌ها را حسابی بی‌آزار کرده بود با این همه به هر کدام یک

دوز کتامین<sup>۱</sup> تزریق کردم، دلم نمی خواست بلرزند. آرامش و راحتی ام را بازیافتم.

دستکش های استریلم را دست کردم و خوب همه چیز را با بتادین ضد عفونی کردم.

بعد، پوست بیضه پسر بیل بود را کمی کشیدم. با تیغ جراحی ام شکاف کوچکی ایجاد کردم. بیضه ها را خارج کردم. آن ها را بریدم. محل را با نخ بخیه شماره ۳۵ دوختم. بیضه ها را دوباره در بیضه دان ها گذاشتم. پانسمان کردم. کار بسیار تمیزی بود.

همانی که تلفن کرده بود، باز هم تلفن کرد، اما این بار صدایش بسیار خشن تر بود، چون به هر حال این جا روستای اوست و من جفت بیضه های او را بالای سیب آدمش پیوند زده بودم.

وقتی پیش همسایه ام رفتم ساعت تقریباً شش بود. خانم بروده هفتاد و دو سال دارد.

مدت زیادی سرپا ایستاد، کاملاً خشک و بی عاطفه ولی شجاع و بی باک. گفتم:

— خانم بروده بی شک مدتی نخواهم بود، به کسی نیاز دارم تا از سگ ها و گربه هایم مراقبت کند.

— اتفاق بدی که نیفتاده؟

— نمی دانم.

— گربه ها را دوست دارم. البته به نظرم خوب نیست آن ها را این طور

---

۱. Ketamine داروی بی حس کننده.



چاق کرد، کاری نمی‌کنند جز شکار موش‌های صحرایی. سگ‌ها  
بیش‌تر آزارم می‌دهند چون خیلی گنده هستند اما اگر غیبت‌تان زیاد  
طول نکشد، نگه‌شان می‌دارم.

– برای غذا دادن به حیوانات برایتان چک می‌گذارم.

– خوب است، بگذارید پشت تلویزیون. دست‌کم بگویید اتفاق

بدی که نیفتاده؟

لبخندی زدم و مین‌مین کردم.

پشت میز آشپزخانه‌ام نشسته‌ام. دوباره قهوه‌ای درست می‌کنم،

سیگاری دود می‌کنم. منتظر ماشین پلیس هستم.

فقط امیدوارم آژیر را روشن نکنند.

## پسر کوچولو

نامش الکساندر دورمون است. پسر جوان بورِ سرخ و سفید. در پر قو بزرگ شده. صد درصد پاستوریزه و بهداشتی و معطر، با پیراهن‌های آستین‌کوتاه مرتب و چالی زیر چانه. پسرکی ناز و تمیز. یک شیر پاستوریزه واقعی.

به زودی بیست ساله می‌شود. سن امیدوارکننده‌ای که آدمی هنوز باور دارد همه چیز امکان‌پذیر است. سن احتمالات و توهمات بسیار. و نیز سن ضربه دیدن‌ها و شکستن‌ها.

اما زندگی هرگز آزاری به این پسر کوچولوی سرخ و سفید نرسانده است. هیچ کس گوشش را نکشیده آن قدر که واقعاً دردش بگیرد. پسر خوبی است.

مادرش زیاد گنده‌گوزی می‌کند. می‌گوید: «الو، الیزابت دورمون هستم...» طوری که هجای اول نامش را با شدت بیشتری ادا می‌کند. گویی هنوز امیدوار است کسی را اغفال کند... در این روزها خیلی چیزها را می‌توانی با پول بخری اما اشرافیت را نه.

دیگر نمی‌توان این نوع نخوت را برای خود خرید. شبیه بازی‌های

دوران کودکی است. بازیِ ستون‌های چهارگوشِ هیرمی که حتماً وقتی کوچک بودی داخل یکی از آن‌ها افتاده‌ای. با این همه زنک باز هم انگشتر دست می‌کند آن هم با نشان‌هایی که روی آن حک شده.

چه نشانی؟ برای من هم سؤال است. می‌دانی چیزی شبیه یک تاج گلی درهم برهم گل‌های سوسن که در گوشهٔ پیراهن‌های سلحشوری می‌دوزند.

یکی از مؤسسه‌های غذای تحویل در محل فرانسه همچنین نشانی برای سربرگش انتخاب کرده، اما زنکهٔ احمق هنوز نمی‌داند.

پدرِ پسرک کار خانوادگی را دنبال کرد. مؤسسهٔ تولید ااثاٲهٔ چوبی از چوب رزین سفید. ااثاٲهٔ آن چنانی.

تولیدات کارگاه تا ده سال در برابر رنگ‌رفتگی در هر شرایط آب‌وهوایی تضمین می‌شوند.

بی شک چوب رزین، کمی آدم را یاد پیک‌نیک می‌اندازد. بی شک چوب رزین خیلی شیک‌تر از چوب درختان استوایی است، نیمکت‌هایی گران‌بها که به آرامی زنگار مفرغی رویشان می‌خورد و چند گل سنگ زیبا، تا زیر درختان صد ساله‌ای که جد پدری وسط زمین خانه کاشته، قرار داده شوند... اما خوب مجبوریم آن‌چه را برایتان گذاشته‌اند برداریم...

دربارۀ این ااثاٲهٔ چوبی کمی اغراق کردم، وقتی گفتم پسرک چولوی ما هیچ رنجی در زندگی متحمل نشده است، اغراق کردم. چرا چرا! یک روز وقتی با دختر جوانی از یک خانواده خوب و اصل و نسب‌دار مانند نژاد واقعی سگ‌های مو بلند انگلیسی می‌رقصید، دچار قلیان احساسات شد.

یکی از این جشن‌های مسخره‌اشرافی بود که مادرها با خرج بسیار به راه می‌اندازند تا عزیز دردانه‌هایشان روزی هوس ماجراجویی با دخترهایی مثل یک لیلا یا یک حنا یا هر کس دیگر به سرشان نزنند، دخترهایی که بوی گوگرد یا سس‌های تند می‌دهند.

پس پسر کوچولو آن‌جاست با آن یقه بلوز پلوخوری و دست‌های نمناکش. با دخترک می‌رقصد، خیلی دقت می‌کند مبادا بدنش اندک تماسی با او پیدا نکند. با سبک و سنگین کردن وضعیت رقص سعی می‌کند وزنش را روی پاشنه کفش‌های گران‌قیمتش نگه دارد. می‌بینید چه جوان بی‌خیال و فارغ‌بالی است! جوانی و بی‌خیالی! دخترک از او می‌پرسد:

— پدرت چه کار می‌کند؟ (سؤالی که دخترها در این جور مهمانی‌ها می‌پرسند) خودش را به حواس‌پرتی می‌زند، سعی می‌کند سؤال او را به خودش برگرداند، می‌گوید:

— مدیرعامل روفیتکس است، نمی‌دانم آیا می‌دانی چه جور مؤسسه‌ای است... دوستان نفر کارمند دارند ...

دختر نمی‌گذارد جمله‌اش را تمام کند. ناگهان دست از رقص برمی‌دارد چشم‌های درشتش را به‌تمامی می‌گشاید و می‌گوید:

— صبر کن... روفیتکس؟... می‌خواهی بگویی... کاندوم‌های روفیتکس!!؟

خوب حتماً شوخی بود.

— نه نه، اثاثه چوبی.

پسر کوچولو انتظار هر پاسخی را داشت جز آن. نه این دخترک واقعاً چه احمقی است. چه احمقی. خوشبختانه آهنگ تمام شد و او توانست به سمت میز خوراکی‌ها برود. چیزی بخورد و بیاشامد.

گاهی پیش می‌آید، حتی از آن دست دخترهای معمولی نیست، از آن‌هاست که آدم را محکم می‌چسبند و لنگر می‌اندازند.

بیست سال. خدایا، فقط بیست سال دارد.



دورمون کوچک دوبار زد شد تا توانست دیپلم بگیرد، اما گواهی‌نامه رانندگی را به سرعت گرفت. در اولین امتحان. نه مانند برادرش که سه بار زد شد.

هنگام شام همه سرحال هستند. هیچ کس آن قدر ننوشیده که تلوتلو بخورد. چون دورمون بزرگ که آن گوشه نشسته، رویاه پیری است که حواسش حسابی به همه جمع است. این‌جا شهرستان است. یک آدم مست کافی است تا مهمانی به گند کشیده شود.

مانند برادر و پسرعموهایش که پیش از او گواهی‌نامه رانندگی گرفتند، الکساندر نیز طی تعطیلات مدرسه در زمین خانه مادر بزرگش امتحان داد چون تعرفه‌ها در شهرستان ارزان‌تر از پاریس هستند. یک دوره آموزشی تقریباً هزار فرانک تمام می‌شود. ولی بالاخره مأمور امتحان زیاد هشیار نبود و بدون دقت برگه امتحان را امضای قبولی زد.

او می‌تواند از اتومبیل گلف مادرش استفاده کند البته هر وقت خودش نیاز نداشته باشد، در غیر این صورت باید پژوی ۱۰۴ قدیمی را که در انبار است سوار شود. درست مانند بقیه. ۱۰۴ هنوز سرپاست اما بوی مرغ می‌دهد.



پایان تعطیلات است. به زودی باید به آپارتمان بزرگ خیابان موتزارت پاریس برگردد و وارد مدرسه خصوصی بازرگانی خیابان ساکس بشود. مدرسه‌ای که مدرکش هنوز مورد تأیید دولت نیست اما اسم پیچیده‌ای دارد: ای. اس. او. آر. پی یا آی. آر. ای. اس یا ای. اس. دی. ام. اف یا چیزی در این زمینه‌ها. (مدرسه عالی تخمی)

پسرک کوچولوی ما طی ماه‌های تابستان حسابی تغییر کرد. به هرزگی پرداخت و حتی شروع کرد به سیگار کشیدن. مارلبرو لایت.

طی رفت و آمدهای تازه‌اش، شیفته پسر یک ملاک بزرگ منطقه شد، به نام فرانک مین‌ژو. این هم حرفی است. خرپول، پرزرق و برق و پرسروصدا. کسی که به مادر بزرگ الکساندر مؤدبانه صبح‌به‌خیر می‌گوید و در همان حال دختر عموهایش را دید می‌زند...

فرانک مین‌ژو نیز از آشنایی با پسر کوچولو خوشحال است. به واسطه او می‌تواند وارد جشن‌هایی شود که دخترهای لاغر و ناز آن‌جا پُرنند، جایی که شامپاین خانوادگی جایگزین آبجوهای ارزان قیمت می‌شود. غریزه‌اش به او می‌گوید باید برای خودش جای گرم و نرمی در جمع آن‌ها پیدا کند. بیلبارد، نمایشگاه‌های کشاورزی و اتاق پشتی کافه‌ها گاهی بد نیستند، اما برای شبی کنار فلان دختر در فلان قصر بودن، باید حسابی انرژی مصرف کرد.

پسر کوچولوی دورمون نیز از ثروت تازه‌اش خشنود است. به لطف او در ماشین‌های ورزشی در زمین‌های شن‌ریزی شده سُر می‌خورد، با اشتیاق به سوی تورهای استانی کشاورزان حمله‌ور می‌شود، برای

دهقان‌های احمق بیلاخ می‌کشید چون آن‌ها رنو سوار می‌شوند، و او پدرش را ذله می‌کند، او هم از اتومبیل آن‌ها می‌خواهد، دیگری یکی از دکمه‌های بالای پیراهنش را باز می‌گذارد، حتی مدالی غسل تعمیدش را هم به گردنش می‌اندازد، حالتی هم خشن و هم مهربانانه. دخترها خوششان می‌آید.



امشب شب جشن تابستان است. کنت و کنتس ژش پوکو برای فرزند کوچک‌شان الینور جشن گرفته‌اند. همه اعیان امشب جمعند. از استاندار گرفته تا رئیس اتحادیه زمین‌داران.

می‌توان گفت فهرست کاملی از اشخاص مهم. بارانی از دختران میراث‌خور جوان که هنوز باکره‌اند.

پول، نه جرینگ جرینگ کاذب پول، بلکه بوی ناب پول. لباس‌های شب، پوست‌های شیرین‌رنگ، گردنبندهای مروارید، سیگارهای اولترالایت و خنده‌های عصبی. برای فرانک و الکساندر شب بزرگی است.

هیچ دلیلی ندارد این شب را از دست بدهند.

برای آدم‌های آن‌جا یک کشاورز پولدار هنوز یک روستایی محسوب می‌شود و یک صنعتگر مؤدب هنوز یک فروشنده است. انگیزه دیگر بچه‌ها نوشیدن شامپاین آن‌هاست و تور زدن دخترهایشان. این دخترکان احمق زیاد هم وحشی نیستند. چندان بدشان نمی‌آید کمی هم با افراد پایین‌تر از خود قاطی شوند.

فرانک کارت دعوت ندارد اما الکساندر کنترل‌چی را می‌شناسد، مشکلی نیست صد فرانک بدهی می‌گذارد بروی داخل، حتی اگر خوشحالت می‌کند حاضر است اسمت را بلند اعلام کند، مانند

نمایشگاه‌های اتومبیل.

دردسر بزرگ، اتومبیل است. برای دختر پولدارها که زیاد از دختر دزدها خوششان نمی‌آید، اتومبیل خیلی مهم است. دخترک نازی که نمی‌خواهد خیلی زود به خانه برگردد، پدرش را مرخص می‌کند، باید شوالیه‌ای پیدا کند تا او را به خانه ببرد. در چنین منطقه‌ای که خانه‌ها ده‌ها کیلومتر از هم فاصله دارند، بدون ماشین یا یک گارسن مفلوک محسوب می‌شوی یا یک حشری عوضی. موقعیت‌شان بحرانی است. اتومبیل فرانک در تعمیرگاه است و الکساندر هم ماشین مادرش را ندارد، مادرش با آن به پاریس رفته. چه کار می‌شود کرد؟ می‌ماند، پژو ۱۰۴ آبی آسمانی که روکش‌های صندلی و درهایش پر از فضله مرغ است. حتی سقف داخل ماشین از گاه است، حتی برچسبی روی شیشه جلوی ماشین است که روی آن نوشته: «شکار، حقی طبیعی است».

خدای من، وحشتناک است.

فرانک می‌گوید:

– پدرت؟ پدرت کجاست؟

– مسافرت.

– اتومبیلش؟

– خوب، خانه است... چطور؟

– چرا خانه است؟

– چون ژان ری‌موند باید آن را حسابی بشوید. (ژان ری‌موند

نگهبان خانه است.)

– این که عالی است!!! برای امشب ماشین را از او می‌گیریم بعد



برمی گردانیم. آب از آب تکان نمی خورد.

— نه نه فرانک، امکان ندارد. امکان ندارد.

— چرا؟

— اگر این کار را بکنم، یعنی با دست خودم، خودم را به کشتن

داده‌ام. نه امکان ندارد...

— ولی از چه می ترسی، ترسوی بدبخت؟ می ترسی چه بشود؟!

— نه نه...

— لعنتی این «نه نه» را تمام کن، یعنی چه؟ پانزده کیلومتر می رویم و

پانزده کیلومتر برمی گردیم. جاده مستقیم است و در آن وقت شب

پرنده هم پَر نمی زند، به من بگو مشکل چیست؟

— اگر کوچکترین دردسری پیش بیاید...

— اما چه دردسری؟ چه دردسری؟ سه سال است گواهینامه دارم

و هرگز کوچکترین تصادفی هم نداشته‌ام. گوش می دهی؟ نه گوش

نمی دهی.

فرانک انگشت شستش را گذاشت زیر دندان پیشینش، گویی

می خواست آن را از جا بکند.

— نه نه موافق نیستم. جگوار پدرم نه.

— لعنتی باورم نمی شود این قدر احمق باشی، نه حقیقت ندارد!

— ...

— خوب بگو چه کار کنیم؟؟؟ با مرغدانی کثافت تو پیش کنت و

کنتس برویم؟

— نمی دانم...

— بین مگر بنا نیست دختر عمویت را ببریم و دوستش را از سن

شی نان برداریم؟

– خوب چرا...

– فکر می‌کنی آن‌ها حاضرند روی صندلی‌های پر از کثافت ماشین  
تو بنشینند؟

– خوب نه...

– خوب نه که .... پس ماشین پدرت را بر می‌داریم، خیلی آرام  
می‌رانیم و پس از چند ساعت خیلی مؤدبانه سر جایش بر می‌گردانیم.  
– نه نه نه جگوار... (سکوت)... جگوار نه.

– من کسی را پیدا می‌کنم مرا ببرد، واقعاً احمقی. مهمانی شب  
تابستان است و تو می‌خواهی با نعش‌کش تو برویم، باشد. اصلاً راه  
می‌رود؟

– بله راه می‌رود.

– لعنتی باورم نمی‌شود...

دستی بر گونه‌هایش می‌کشد.

– به هر حال بدون من نمی‌توانی بروی.

– بله، بین نرفتن به آن‌جا، یا با سطل آشغال تو رفتن، نمی‌دانم کدام  
بهتر است... به هر حال اگر با ماشین تو برویم یک دختر هم نگاهمان  
نمی‌کند.



در راه بازگشت هستند. ساعت پنج صبح است. هر دو پسر گرفته و  
خسته هستند. بوی سیگار و عرقِ تن می‌دهند اما کاری از پیش  
نبرده‌اند (جشن زیبایی بود اما آن‌ها ناکام ماندند، پیش می‌آید).

دو پسر آرام ما در جادهٔ ۴۹ میان بون‌اوی و سی‌سلوک در  
این‌دره - ا - لوار هستند.

فرانک می‌گوید:

— دیدی اتفاقی نیفتاد، دلیل نداشت با آن «نه نه» گفتنت حالمان را به هم بزنی، ماشین پدرت صحیح و سالم است، جان می تواند تا فردا بر قش بیندازد...

— عجب... چه سودی به حالمان داشت... با آن یکی هم که بوی مرغ می داد می آمدیم چیزی نمی شد...  
— آره از آن لحاظ درست می گویی...

— ... تو خیلی دختر ندیدی نه؟ به هر حال من فردا با دختر بلوند تپلی برای بازی تنیس قرار دارم...  
— کدام؟  
— آن که...

نتوانست جمله اش را تمام کند، درست در همان لحظه گراز خرفتی که دست کم صد و پنجاه کیلویی وزن داشت بدون آن که راست و چپش را نگاه کند، به ماشین آن ها خورد.  
گرازی بسیار عجول که احتمالاً او هم از یک پارتی برمی گشت و می ترسید پدر و مادرش سرش نعره بکشند.  
ابتدا صدای لاستیک چرخ ها را شنیدند، یک صدای بووم باور نکردنی. الکساندر دورمون گفت:  
— لعنتی.

ایستادند. درهای ماشین را باز کردند، رفتند ببینند چه شده. هم حیوان داغان شده بود هم سمت راست ماشین: نه گلگیری، نه ضربه گیری، نه چراغی نه اتاقکی. حتی نشان کوچک جگوار سالم نمانده بود.

الکساندر دورمون دوباره گفت:

– لعنتی.

مست‌تر و خسته‌تر از آنی بود که بتواند کلمه دیگری بگوید.  
با وجود این در آن لحظه به روشنی ملتفت شده بود چه مصیبتی در  
انتظارش است.

به روشنی ملتفت شده بود.

فرانک لگدی به شکم گراز زد و گفت:

– خوب بهتر است همین‌جا نگذاریمش. می‌توانیم گوشتش را

کباب کنیم...

الکساندر خنده ملایمی کرد و گفت:

– آره با گوشت گراز می‌شود غذاهای خوشمزه‌ای درست کرد.

اما اصلاً جالب نبود، فاجعه هم بود اما هر دو از خنده منفجر

شدند. خنده‌ای از روی خستگی و عصبی بودن.

– در عوض دل مادرت خنک می‌شود...

– آره بی‌شک او خیلی خوشحال می‌شود!

و دو کودن ما آن‌قدر خندیدند تا دلشان درد گرفت.



– خوب گراز را بیندازم در صندوق عقب؟...

– آره.

– لعنتی.

– باز چه شده؟!...

– صندوق پُر است...

– چی؟

– بهت می‌گویم پُر از خرت و پرت است!... کیفِ گلف پدرت که پُر

از شیشه‌های مشروب است...

— تُف.

— بگذارش روی زمین پشت ماشین...

— چرا؟

— برای کثیف نشدن روکش صندلی‌ها فکری دارم... نگاه کن کف

صندوق عقب یک پتوی سفری است...

— یک چی؟

— پتوی سفری.

— کدام؟

— آن پتوی چهارخانه سبز و آبی، آن گوشه...

— آه... لحاف است، یک لحاف پارسی...

— هر چه تو بگویی... بُدو... عجله کن...

— صبر کن کمکت می‌کنم. دلیلی ندارد روکش‌های چرمی ماشین را

هم به گند بکشیم.

— حق با توست.

— خدای من این حیوان چه قدر سنگین است.

— غیب می‌گویی.

— بو هم می‌دهد.

— ای بابا الکس این جا بیرون شهر است...

— بیرون شهر برود به جهنم.

سوار اتومبیل شدند. برای دوباره گاز دادن مشکلی نداشتند،

روشن بود موتور آسیبی ندیده. همه چیز سر جایش بود.

چند کیلومتر که رفتند، ناگهان وحشتی نگفتنی پیدا شد. اول

صدای خرناش در پشت شان شنیدند.

فرانک گفت:

— خدای من مگر این حیوان احمق نمرده بود؟!!

الکساندر هیچ جوابی نداد. هیچ نمی توانست بگوید.

گراز شروع کرد به بلند شدن و به هر طرف گردن کشیدن.

فرانک خم شد و نعره زد:

— خدای من الان می میریم، پپر پایین!

رنگش کاملاً پریده بود.

درهای ماشین باز شد و آن دو پریدند بیرون. داخل اتومبیل کاملاً

به گند کشیده شده بود.

گند بی چون و چرا.

روکش های کرم رنگ صندلی ها کنده شده بود. فرمان داغان. از

دنده ماشین که با چوب نارون تزئین شده بود، چیزی نمانده بود.

تکیه گاه های سر صندلی ها، داغان. انگار داخل اتومبیل را شخم زده

باشند، شخم.

پسر کوچولوی دورمون از پا درآمد.

حیوان، چشم های بسیار درشت و وحشتناکی داشت و دوروبر

دندان های گنده کج و معوجش را کف سفیدی پوشانده بود. وحشتناک

بود، وحشتناک.

تصمیم گرفتند وارد ماشین شوند و از راه دریچه سقف، روی

سقف ماشین پناه بگیرند. شاید راه کار خوبی بود اما موفق نشدند

چون حیوان روی دکمه قفل مرکزی پریده بود و همه درها قفل شده

بود، حیوان خودش را داخل اتومبیل حبس کرده بود.

سونیچ هم داخل اتومبیل بود.  
آه از زمین و آسمان مصیبت می بارید.

فرانک مین ژو و تلفن همراهش را از جیب داخل کتش خیلی باکلاس  
درآورد و بسیار درمانده شماره آتش نشانی را گرفت.  
وقتی آتش نشان ها رسیدند، حیوان کمی آرام شده بود. کمی یعنی  
دیگر چیزی برای خرد کردن دم دستش نبود.  
رئیس آتش نشان ها دور اتومبیل چرخ زد. به هر حال تحت تأثیر قرار  
گرفته بود. نتوانست جلوی خودش را بگیرد، گفت:  
- همچنین اتومبیل زیبایی تبدیل به خوک دانی شده!

دنباله ماجرا برای کسانی که چیزهای قشنگ را دوست دارند،  
غیر قابل تحمل است...

یکی از مردها تفنگ بزرگی شبیه خمپاره های ضد تانک آورد. همه  
را از اطراف دور کرد و گراز را نشانه گرفت. گراز و شیشه اتومبیل  
همزمان با هم منفجر شدند. داخل اتومبیل رنگ تازه ای به خود  
گرفت: سرخ.

خون، در همه جا نفوذ کرده بود؛ روکش سقف، پادری ها،  
کناره های درهای ورودی، همه جا.

الکساندر دورمون گیج و منگ بود. به نظر می رسید دیگر به چیزی  
فکر نمی کند. به هیچ چیز. یا فقط به این فکر می کند که خودش رازنده  
زنده دفن کند یا تفنگ آتش نشان را سمت خود او نشانه بگیرد. نه، او  
به وراجی مردم فکر می کرد و فرصت بادآورده ای که برای طرفداران  
محیط زیست پیش آمده بود.

باید گفت پدرش نه تنها دیگر یک جگوار زیبا ندارد بلکه اهداف سیاسی پابرجایی هم علیه جمعیت سبزاها دارد.

چون سبزاها می خواهند شکار را در منطقه ممنوع کنند و یک پارک طبیعی یا هر چیز دیگر بسازند، و این به مذاق زمین داران گردن کلفت ناحیه خوش نمی آید. پدرش به این مبارزه بسیار علاقه مند است و تقریباً تا امروز پیروز بوده است.

همین شب پیش هنگام شام وقتی گوشت غاز وحشی را می برید، می گفت:

— بفرما! باند تخمی سبزاها با دوربین های شکاری شان این غاز را ندیدند!!! هاهاه!

ولی این بار... نمی شود از گراز وحشی که در جگوار مدل بالای مشاور آینده ناحیه هزار تکه شده، آسان گذشت، نه نمی شود، می شود؟

حتی پشم های حیوان به شیشه ها چسبیده.

آتش نشان ها رفتند، پلیس ها رفتند.

فردا تعمیرکار می آید تا... تا آهن پاره های مزاحم وسط جاده را بردارد.



هیچ حرفی برای گفتن وجود نداشت. به هر حال با وضعی که پیش آمده بود دیگر جایی برای فکر کردن به چیزی نمانده بود.

فرانک گفت:

— یک سیگار می خواهی؟

الکساندر جواب داد:



— آره یکی بده.

مدتی همان طور راه رفتند. خورشید اندک اندک بر فراز مزارع بالا می آمد، آسمان صورتی رنگ بود و هنوز چند ستاره ای از شب جا مانده بود. کوچک ترین صدایی به گوش نمی رسید. تنها صدای به هم خوردن علف هایی که خرگوش ها لابه لایشان به دنبال گودال ها می دویدند.

الکساندر دورمون به طرف دوستش برگشت و گفت:

— خوب؟... بالاخره نگفتی آن دختر بلوندِ تپلی چه کسی بود؟...

دوستش لبخند زد.

## سال‌ها

سال‌ها باور داشتم این زن بیرون از زندگی من بوده است، شاید نه خیلی دور اما بیرون از زندگی من.

باور داشتم او دیگر وجود ندارد، که جایی بسیار دور از من زندگی می‌کند، که دیگر هرگز به زیبایی آن روزها نیست، که متعلق به دنیای گذشته است. دنیای روزگار جوانی من، آن هنگام که سرشار از احساسات پُرسوزوگداز بودم، زمانی که باور داشتم عشق جاودانی است و هیچ چیز والاتر از عشقی که به او دارم نیست. از این دست حماقت‌ها.

بیست و شش سال داشتم، روی سکوی ایستگاه ایستاده بودم. نمی‌فهمیدم چرا او آن قدر گریه می‌کرد. او را در آغوش گرفته بودم و می‌بوییدم. فکر می‌کردم از رفتن من آن قدر غمگین است و می‌خواهد اندوهش را به من نشان دهد. چند هفته بعد، وقتی بر غرورم چون چیزی وقیح پا گذاشتم، تلفن زدم، یا در نامه‌های بیار بلند شکوه‌آمیزی که نوشتم، بالاخره فهمیدم.

فهمیدم آن روز مثل ابر بهار اشک می‌ریخت چون می‌دانست

آخرین بار است که چهره مرا می بیند، داشت بر مرده من گریه می کرد. زندگی در پانسیون را دوست نداشت.

ماه ها گیج و گنگ بودم. به این ور و آن ور می خوردم. به هیچ چیز توجهی نداشتم، سرگردان و مبهوت بودم، به این طرف و آن طرف سرک می کشیدم. هر چه حالم بدتر می شد، سرک کشیدنم بیش تر می شد. پسر قانع خوبی بودم: در همه آن روزهای تهی خود را فریب می دادم.

از خواب برمی خاستم و آن قدر کار می کردم تا از حال می رفتم، مثل همیشه خوب غذا می خوردم، با همکارانم به کافه می رفتم، با برادرانم مثل گذشته به آسودگی می خندیدم، اما کوچک ترین، کوچک ترین تلنگری از سوی آنها کافی بود تا به تمامی بشکنم. اما خودم را گول می زدم. شجاع نبودم، احمق بودم، چون فکر می کردم او برمی گردد. به راستی فکر می کردم برمی گردد.

هیچ برگشتی در کار نبود، حقیقت این بود که قلب من یکشنبه شبی روی سکوی یک ایستگاه قطار هزار تکه شده بود. نمی توانستم تکه ها را جمع و جور کنم، به این ور و آن ور می خوردم، به هر سو پناه می بردم، هر سو که بود. سال هایی که پس از آن آمد و رفت هیچ تأثیری به حالم نداشت. برخی روزها تعجب می کردم، به خود می گفتم:

— عجب... عجیب است... فکر می کنم دیروز اصلاً به او فکر نکردم... و به جای آن که به خود تبریک بگویم از خود می پرسیدم

چه طور ممکن بوده، چه طور می توانستم یک روز بی فکر کردن به او زندگی کنم. از همه پیش تر نامش عذابم می داد و دو یا سه تصویر مشخصی که از او در یاد داشتم. همیشه همان تصاویر.

درست است. صبح ها پاهایم را روی زمین می گذاشتم، غذا می خوردم، خودم را می شستم، لباس می پوشیدم و کار می کردم. گاهی با دخترهایی طرح دوستی می ریختم. گاهی، اما هیچ لطفی نداشت. احساساتم به صفر رسیده بود.

تا این که انگار شانس به من رو کرد. گرچه برایم بی اهمیت بود. زن دیگری با من آشنا شد. زنی بسیار متفاوت که عاشق من شد، زنی که نام دیگری داشت و تصمیم گرفته بود از من مردی کامل بسازد. بدون آن که نظر مرا بپرسد از من مردی متعادل ساخت و پس از کم تر از یک سال بعد از نخستین بوسه مان که در آسانسور هنگام یک گردهمایی رد و بدل شد، با من ازدواج کرد.

زنی غیرمنتظره. باید بگویم خیلی می ترسیدم. زیاد به او فکر نمی کردم و حتماً بسیار دلش را می شکستم. او را نوازش می کردم اما ذهنم سرگرم هذیان های خودش بود. موهایش را نوازش می کردم، در میان موهایش در جست و جوی عطر دیگری بودم. هرگز به من چیزی نگفت، می دانست به خاطر لبخندهای او، نوازش هایش و به خاطر آن همه عشق ابتدایی و بی طمعی که نثارم می کرد، زندگی ام با شیخ زن دلخواهم آتشی به پا نخواهد کرد. حق با او بود. شیخ عزیزم گذاشته بود من خوشبخت زندگی کنم.

در این لحظه هم سرم در اتاق کناری است. خواب است.

در حرفه‌ام، بیش از آن که تصورش را می‌کردم موفق شدم. باید باور کرد سختی و مشقت در زندگی روزی ثمر می‌دهد، گویی من در لحظه مناسب در جای مناسب بودم، و تصمیم‌های درستی گرفتم... نمی‌دانم.

به هر حال چشمان متعجب یا بهتر بگویم مشکوکِ دوستان قدیمی‌ام را می‌بینم که حسابی از پیشرفت من متحیر مانده‌اند: همسری زیبا، درآمد بالا، لباس‌های گران‌قیمت... با این‌که در آغاز امکانات چندانی نداشتم؛ خوب پیدا است این چیزها آدم‌ها را مردد و مشوش می‌کند.

در جوانی پسری بودم که جز به دخترها به چیز دیگری فکر نمی‌کرد، تا این‌که فقط به آن دختر فکر می‌کردم، پسری که هنگام درس‌های مهم دانشکده نامه‌های عاشقانه می‌نوشت و در بالکن کافه‌ها به هیچ دختر دیگری نگاه نمی‌کرد. پسری که هر جمعه سوار قطار پاریس می‌شد و دوشنبه صبح غمگین و حزین با چشم‌های از گریه گودافتاده برمی‌گشت و پی‌درپی به فاصله‌ها و تعصب مراقبان دانشکده بد و بیراه می‌گفت.

دلچک عاشق‌پیشه تمام‌عیاری بودم.

او را دوست داشتم، از فرط عشق از درس‌هایم غفلت می‌کردم، فکر می‌کنم چون حین دست‌وپا زدن میان دیگر تردیدها و دودلی‌ها در امتحاناتم موفق نمی‌شدم، او مرا رها کرد؛ حتماً فکر می‌کرده با آدمی مثل من آینده بسیار نامطمئنی خواهد داشت.

امروز وقتی صورت حساب‌های بانکی‌ام را می‌خوانم، خوب می‌بینم که زندگی عجب بازی شوخ و بی‌مزه‌ای است.

خوب من این طور زندگی کردم، گویی اتفاقی نیفتاده بود.

البته گاهی پیش می‌آید که با همسر یا با دوستانم لبخندزنان درباره‌ی گذشته‌مان با هم حرف بزنیم، از سال‌های دانشجویی، فیلم‌ها و کتاب‌هایی که شخصیت ما را شکل داده بود و از عشق‌های زمان جوانی‌مان، چهره‌هایی که از خاطر برده‌ایم و گاه‌گاه تصادفاً به خاطرمان می‌آیند. از قیمت کافه‌ها در آن دوران و از این نوع دلتنگی‌ها... گویی این بخش از زندگی‌مان را روی قفسه‌ای جا داده‌ایم، و گه گاهی کمی از گردوغبارش را می‌زداییم.

یادم می‌آید زمانی، هر روز از مقابل تابلویی می‌گذشتم که نام شهری را روی آن نوشته بودند که می‌دانستم او در آن زندگی می‌کند، همین طور میزان مسافت تا شهر او را از بر بودم.

هر صبح، هنگام رفتن به دفتر کارم و هر شب هنگام برگشتن، نگاهی به این تابلو می‌انداختم. فقط نگاهی می‌انداختم، همین. هرگز مسیر تابلو را پیش نگرفتم. به آن فکر کردم اما این فکر که چراغ چشمک‌زن ماشین را بزنم و مسیر را کج کنم، برایم مثل این بود که روی زنم تف بیندازم.

با وجود این، نگاهی می‌انداختم، درست است.

بعد کارم را عوض کردم. دیگر تابلویی نبود.

اما همیشه دلیل‌های دیگری وجود داشت، بهانه‌های دیگر تا به یاد او بیفتم. خدا می‌داند چند بار با قلبی پیچ و تاب خورده در خیابان برگشتم چرا که فکر کردم قسمتی از اندام او را دیده‌ام... یا صدایش را

شنیده‌ام... یا مثلاً مویش را از پشت...  
چند بار؟

تصور می‌کردم دیگر به او فکر نمی‌کنم اما کافی بود لحظه‌ای در محلی اندکی آرام، تنها شوم تا دوباره یاد او به سراغم بیاید. حدود شش ماه پیش، روزی در ایوان کافه‌ای بودم. مشتری‌ای که با او قرار داشتم نیامده بود، میان خاطراتم در جست‌وجوی او بودم. یقه‌ام را بالا کشیدم، گارسن را فرستادم برایم یک پاکت سیگار بخرد. از آن سیگارهای سنگین و تندی که آن دوران می‌کشیدم. پاهایم را دراز کردم و خواستم میزی جلوی من اشغال نشود. شرابی سفارش دادم... همان طور که سیگار می‌کشیدم چشم‌هایم نیمه‌باز بود. از پرتو کوچکی از آفتاب لذت می‌بردم. در خیال فکر کردم او دارد می‌آید. گویی او را نگاه می‌کردم، هنوز هم او را نگاه می‌کنم. از فکر کردن به او دست بر نمی‌داشتم و به آن چه وقتی با هم بودیم می‌کردیم، وقتی با هم تنها بودیم.

هرگز از خودم نپرسیده‌ام چرا هنوز او را داشتم یا دقیقاً احساساتم نسبت به او چه بود. هیچ فایده‌ای هم نداشت. اما دوست داشتم در گریز لحظه‌های تنهایی او را بازیابم. باید این را بگویم چون حقیقت دارد.

خوشبختانه زندگی‌ام چندان لحظه‌های تنهایی برایم پیش نمی‌آورد. باید مثلاً مشتری‌ای متأسف قرارش را با من از یاد می‌برد یا شب در اتومبیل تنها می‌شدم. در غیر این صورت هرگز، تقریباً هرگز تنها نمی‌شدم.

و حتی اگر میل داشتیم گاهی از دلتنگی مرثیه‌سرای می‌کنم یا مثلاً لحن حزین لوده‌واری بگیرم و سعی کنم شماره تلفنش را از کتابچه راهنمای مخابرات پیدا کنم، می‌دانستم دیگر جایی ندارد چون سال‌ها بود نگهبانان واقعی داشتیم، نگهبانانی سخت‌گیر، یعنی بچه‌هایم.

عاشق بچه‌هایم هستم. سه بچه دارم. دختر بزرگم ماری هفت ساله است، دختر دوم ژوزفین که به‌زودی چهار ساله می‌شود، و پسر کوچکم ایوان که هنوز دو سالش نشده. وانگهی من خودم به همسرم التماس کردم بچه سوم را بیاورد، یادم می‌آید که او از خستگی می‌گفت و نگران آینده آن‌ها بود اما من خیلی بچه‌ها را دوست دارم، زبان نامفهومشان و پوست نرم و مرطوبشان را... بگذریم. به همسرم گفتم یک بچه دیگر برایم بیاورد. او هم زیاد پافشاری نکرد، می‌دانم همسرم تنها دوست من است و هرگز از او دور نخواهم شد. حتی اگر در سایه عشقی پابرجا زندگی کنم.

بچه‌هایم زیباترین هدیه زندگی‌ام هستند.

داستان یک عشق قدیمی هیچ ارزشی در برابرش ندارد، به‌راستی هیچ ارزشی.



این داستان زندگی من بود تا این که هفته گذشته، او نامش را پشت تلفن گفت:

— هلنا هستم.

— هلنا؟

— مزاحمت نشدم؟



پسر کوچکم روی پایم بود و سعی داشت سیم تلفن را بکشد.  
- خوب...

- بچه‌ات است؟

- بله.

- چند ساله است؟

- چرا این‌طور ناگهانی تماس گرفتی؟

- چند ساله است؟

- بیست ماهه.

- تلفن زدم چون می‌خواستم ببینمت.

- می‌خواهی مرا ببینی؟

- بله.

- این حماقت‌ها چه معنی دارد؟

...

- همین‌طوری؟ می‌خواهم ببینمت...

- بله تقریباً همین‌طوری.

- چرا؟... می‌خواهم بگویم چرا حالا؟... پس از این همه سال...

- ... دوازده سال. دوازده سال گذشته.

- خوب بگو... چه شده؟ از خواب بیدار شده‌ای؟ چه

می‌خواهی؟ می‌خواهی سن بچه‌های مرا بدانی یا این که بدانی

موهایم ریخته یا می‌خواهی تأثیر تلفنت را روی من ببینی... یا فقط

همین‌طوری تماس گرفته‌ای، برای حرف زدن از روزگار خوش

گذشته؟!

- گوش کن فکر نمی‌کردم این‌طور برداشت کنی، باشد قطع

می‌کنم. متأسفم. من...

– چه طور شماره مرا پیدا کردی؟

– از پدرت.

– چه؟!

– همین حالا با پدرت تماس گرفتم و از او شماره تو را خواستم،

همین.

– تو را یادش آمد؟

– نه، نگفتم که هستم.

پسرم را گذاشتم زمین. رفت به اتاق خواهرهایش. زخم خانه نبود.

– صبر کن. قطع نکن... ماری! می توانی جوراب هایش را پایش

کنی؟... الو؟ هلنا؟

– بله.

– خوب؟

– خوب که چه؟

– می خواهی همدیگر را ببینیم؟

– بله. نه خیلی طولانی. فقط برای چیزی نوشیدن یا کمی با هم راه

رفتن، همین، خیلی کوتاه.

– چرا؟ چه فایده ای دارد.

– فقط می خواهم ببینمت و کمی با تو حرف بزنم.

– هلنا؟

– بله.

– چرا این کار را می کنی؟

– چرا؟

– بله، چرا دوباره به من زنگ زدی؟ چرا این قدر دیر؟ چرا حالا؟

حتی از خودت نپرسیدی ممکن است زندگی ام را به گند بکشی...

تلفن مرا می‌گیری و...

— گوش کن پی‌یر! من دارم می‌میرم.

— ...

— الان به تو تلفن کردم چون به زودی می‌میرم. دقیقاً نمی‌دانم چه وقت اما خیلی طول نمی‌کشد.

گوشی تلفن را از چهره‌ام دور کردم انگار دنبال کمی هوا برای نفس کشیدن می‌گشتم، سعی کردم بلند شوم اما نتوانستم.

— حقیقت ندارد.

— چرا؟ حقیقت دارد.

— چرا چه شده؟

— اوه... پیچیده است. خلاصه بگویم خونم مشکل دارد... خودم هم زیاد نمی‌دانم چون آزمایشات بسیار پیچیده هستند.

به او گفتم:

— مطمئنی؟

— صبر کن؟ چه فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی چاخان‌های ملودرام سر هم کرده‌ام تا دلیلی برای تلفن زدن به تو پیدا کنم؟!

— معذرت می‌خواهم.

— خواهش می‌کنم.

— شاید پزشک‌ها اشتباه می‌کنند.

— نه فکر نمی‌کنم.

— چه طور امکان دارد؟

— نمی‌دانم.

— درد می‌کشی؟

— بله، می‌شود گفت درد می‌کشم.

– درد داری؟

– در حقیقت بله کمی.

– می خواهی برای آخرین بار مرا ببینی؟

– بله، می شود گفت می خواهم برای آخرین بار ببینمت.

– ...

– ...

– نمی ترسی مایوس شوی؟ ترجیح نمی دهی همان تصویر گذشته

از من در ذهنت بماند؟

– تصویر زمانی که جوان و زیبا بودی؟

صدای خندیدنش را شنیدم.

– موهایت سفید شده؟!

– بله پنج تا موی سفید دارم.

– آه، این که چیزی نیست، مرا ترساندی! حق با توست. نمی دانم

فکر خوبی است یا نه اما چند وقت است به آن فکر می کنم... به خودم

گفتم به راستی این کاری است که خوشحالم می کند... می دانی دیگر

این روزها چیزهای زیادی خوشحالم نمی کند... من... به تو تلفن زدم.

– چند وقت است در این فکری؟

– دوازده سال! نه... شوخی می کنم. چند ماه است در فکر دیدن تو

هستم. اگر بخواهم دقیق بگویم، از آخرین بستری شدنم در

بیمارستان.

– می خواهی مرا ببینی؟ مطمئنی؟

– بله.

– کی؟

– هر وقت تو بخواهی. هر وقت می توانی.

— کجا زندگی می کنی؟

— همان جا. فکر می کنم در صد کیلومتری خانه تو.

— هلنا؟

— بله.

— نه هیچی.

— حق با توست. هیچی. همین است دیگر. زندگی همین است. به تو تلفن نکرده ام تا کلاف گذشته را از نو بشکافم یا بگویم دنیا چه قدر کوچک است، می دانی... با تو تماس گرفتم فقط به این خاطر که می خواهم یک بار دیگر ببینمت. همین.

مانند آدم هایی که به دهکده زمان کودکی شان بر می گردند یا به خانه پدری شان... یا هر جای دیگری که زندگی شان بر آن نقش شده.  
— چیزی شبیه زیارت.

متوجه شدم دیگر صدایم عوض شده بود، بغض آلود.

— بله دقیقاً. چیزی شبیه زیارت. باید گفت چهره تو جایی است که

زندگی من بر آن نشان خورده.

— زیارت ها همیشه حزن انگیزند.

— چرا این را می گویی؟! هرگز به زیارت رفته ای؟!!

— نه، چرا. در لورد...

— بله بله، بی شک لورد...

به سختی سعی می کرد لحن شوخی به صدایش بدهد.

صدای بچه هایم را شنیدم که جروبحث می کردند، واقعاً دیگر

نمی توانستم صحبت کنم. دلم می خواست قطع کنم. بالاخره گوشی از

دستم رها شد. گفتم:

— کی؟

– تو باید بگویی.

– فردا خوب است؟

– بله اگر تو بتوانی.

– کجا؟

– در میانه راه شهرهایمان مثلاً در سولی...

– می توانی رانندگی کنی؟

– بله می توانم.

– مگر سولی چه دارد؟

– خوب فکر می کنم چیز زیادی ندارد. قرارمان جلوی شهرداری

باشد...

– وقت ناهار؟

– نه نه. غذا خوردن با من چندان لذتی ندارد می دانی...

باز هم سعی می کرد بخندد.

– بعد از ساعت ناهار بهتر است.



پی‌یر آن شب نتوانست بخوابد. با چشم‌های کاملاً باز به سقف خیره شد. واقعاً سعی کرد چشم‌هایش را خشک نگه دارد. گریه نکند. به خاطر زنش نبود. می ترسید خودش را فریب دهد، می ترسید بر مزار زندگی درونی اش گریه کند تا بر مرگ او. می دانست اگر شروع کند دیگر اشکش بند نخواهد آمد.

نباید دریچه‌های اشک را بگشاید. نه، چون پس از آن همه سال، حالا به خود می بالد و از ضعف آدم‌ها می نالد. ضعف دیگران. آن‌ها که نمی دانند چه می خواهند و بار متوسط بودنشان را دنبال خودشان می کشند.

سال‌ها بود که با لطف و مهربانی به زمان جوانی‌اش نگاه می‌کرد. همیشه وقتی به او فکر می‌کرد، همه چیز رانسی می‌انگاشت، و اتمود می‌کرد گذشته لبخند بر لبش می‌نشاند و چیزی از آن دستگیرش می‌شود. اما حقیقت این بود که هرگز چیزی دستگیرش نمی‌شد. حالا به خوبی می‌داند که جز او کسی را دوست نداشته و هیچ کس جز او، او را دوست نداشته. که او تنها عشقش بوده و هیچ چیز نمی‌تواند این را تغییر دهد، که هلنا گذاشت او مانند شینی دست‌وپاگیر و بیهوده بر زمین بیفتد و هیچ‌گاه کلمه‌ای ننوشت و دستش را دراز نکرد تا او دوباره بلند شود. باید اعتراف می‌کرد که هلنا به آن خوبی هم که او فکر می‌کرده نبود، که او خودش را گول می‌زده، که به مراتب ارزش بیشتری از هلنا داشته، یا شاید هلنا اشتباه کرده و پنهانی پشیمان شده. می‌دانست هلنا چه قدر مغرور است. با خودش می‌گفت او نیز دوازده سال رنج کشیده و حالا دارد می‌میرد.

نمی‌خواست گریه کند و برای آن که جلوی اشکش را بگیرد حواسش را به هر چیز پرت می‌کرد. هر چیزی. زنش برگشت دستش را دور کمر او حلقه کرد. پی‌یر از این همه هذیان پشیمان شد. بله بی‌شک او دیگری را دوست داشت، بی‌شک. این چهره را که کنارش دراز کشیده بود، نگاه کرد و دستش را بوسید. همسرش در خواب لبخند زد. نه دلیلی ندارد شکوه کند. دلیلی ندارد به خودش دروغ بگوید. احساسات آن چنانی زمانی خوب است. اما حالا دیگر زمانش گذشته. وانگهی فردا بعد از ظهر قرار مهمی دارد که باید به هم بزنند، مشتری مهمی است...

آن شب نتوانست بخوابد. به چیزهای فراوانی فکر کرد. سعی کرد

برای توضیح دادن بی خوابی اش بنویسد، اما چراغ مطالعه خوب روشن نمی شد و او هیچ نمی دید، مانند زمان اندوه های ناگفتنی... به هر سویی پناه می برد.



هلنا آن شب نتوانست بخوابد، اما او عادت دارد. تقریباً مدتی است دیگر خوابش نمی برد، چون در روز به اندازه کافی خسته نمی شود. دکتر این طور خواسته. پسرهایش پیش پدرشان هستند و او جز گریستن کاری نمی کند.

گریستن، گریستن، گریستن.

می شکند، سکان رها می کند، خودش را به دست طغیان اشک ها می سپارد. اعتنایی نمی کند، فکر می کند حالا بهتر است. باید میدان را خالی کند و به چیزهایی که دوست دارد پردازد، دکتر با آن پیراهن سفید تمیزش و کلمات پیچیده اش بیهوده می گوید دلیل بی خوابی او خسته نشدنش است، دکتر هیچ چیز نمی فهمد. در حقیقت او بسیار خسته است، بسیار خسته.

گریه می کند چون سرانجام به پی بر تلفن کرد. شماره تلفن او را می دانست و دوست داشت ده عددی را که پی بر را از او جدا می کرد بگیرد، بارها سعی کرد به او تلفن بزند، صدایش را بشنود و با عجله قطع کند. حتی یک بار یک روز تمام او را دنبال کرد. می خواست بداند کجا زندگی می کند و اتومبیلش چیست، کجا کار می کند، چه طور لباس می پوشد، آیا اندوهگین به نظر می رسد؟ همسر او را نیز دنبال کرد. مجبور بود بفهمد همسرش زیبا و خوشحال است و از او بچه دارد.

گریه می کند چون امروز قلبش دوباره می زند، مدت زیادی بود باور داشت دیگر قلبش این گونه نخواهد تپید. زندگی اش بسیار



سخت‌تر و تلخ‌تر از آن بود که تصورش را کرده بود.  
بدتر از همه آن که با تنهایی دم‌خور شد. فکر می‌کرد دیگر برای  
احساس کردن چیزی خیلی دیر است، که دوران خوشبختی او  
گذشته.

یک روز که احساس ناخوشی می‌کرد، خیلی معمولی از او خون  
گرفتند، دکترها از جواب آزمایش او شگفت‌زده شدند، دقیقاً آن روز  
پایان روزگار خوشبختی او بود. همه این دکترها و پروفیسورهای احمق  
نظر یکسانی درباره بیماری روبه پیشرفت او داشتند، مرضی مهلک.

به دلایل فراوان گریه می‌کند که دوست ندارد به آن‌ها فکر کند.  
همه زندگی‌اش از برابر چشمانش می‌گذرد. پس برای آن که کمی از  
خودش دفاع کند به خودش می‌گوید گریه می‌کند چون برایش لذت  
دارد، همین.



وقتی رسیدم هلنا آن جا بود، به من لبخند زد. گفت: «مطمئناً اولین  
بار است که تو را منتظر نگذاشتم، می‌بینی که نباید مایوس شد»،  
جواب دادم: «مایوس نشده‌ام».

همدیگر را نبوسیدیم. به او گفتم تغییر نکرده‌ای. تذکر احمقانه‌ای  
بود، تازه او را زیباتر از گذشته یافتم. بسیار رنگ‌پریده بود و همه  
مویرگ‌های آبی اطراف چشمش پیدا بود، روی پلک‌هایش، روی  
گیج‌گاهش. لاغر شده بود و چهره‌اش گود رفته بود. بیش‌تر حالت  
آدم‌های از پیش تسلیم شده را داشت، یاد آن روزها افتادم که چون  
نقره می‌درخشید و حالت محکم و مصممی داشت. مرا نگاه می‌کرد

گویی از نگاه کردن به من سیر نمی شد. گاه می خواست برایش حرف بزنم، گاه می خواست حرف نزنم و ساکت باشم. همواره به من لبخند می زد. می خواست مرا دوباره ببیند و من نمی توانستم دست هایم را تکان دهم، نه برای یک سیگار کشیدن نه برای بازوی او را گرفتن.

سولی شهر ماتم زده ای بود. تا پارک شهر که دورتر بود قدم زدیم. از زندگی هامان گفتیم، البته شکافته و نامربوط، رازهایمان را نگفتیم. او به دنبال کلمات می گشت. از من پرسید تفاوت پریشانی با تسلیم شدن چیست. جوابش را نمی دانستم. حالتی به خود گرفت که به من بگوید اهمیتی ندارد. گفت همه آن چه بر او گذشته او را بسیار سخت تر و تلخ تر و بسیار متفاوت تر از خود حقیقی اش کرده است.

تقریباً حرفی از بیماری اش نزدیم مگر آن جا که از بچه هایش گفت، گفت که این زندگی حق آنها نبود. مدتی قبل که می خواسته برای آنها پیراشکی درست کند، نتوانسته، چون قابلمه آب بسیار سنگین بوده و او نمی توانسته بلند کند، نه به راستی دیگر به آن نمی شد گفت زندگی. بچه هایش بیش از ظرفیت سن و سالشان غصه خورده اند. خواست از زن و بچه و کارم بگویم. می خواست همه چیز را بداند اما خوب می دیدم که بیش تر اوقات اصلاً گوش نمی داد.

روی نیمکتی زهوار دررفته نشستیم، روبه روی چشمه ای که گویی از روز تولدش هیچ آبی بیرون نداده بود. همه چیز زشت بود، زشت و غم انگیز. کم کم رطوبت و سردی هوا بیش تر شده، ما کمی به هم نزدیک شدیم تا گرم شویم.

سرانجام بلند شد، زمان رفتنش رسیده بود.

به من گفت از تو خواهشی دارم فقط یک خواهش. می خواهم بویت کنم. چون من جواب ندادم، اعتراف کرد که در همه این سالها دوست داشته بوی مرا حس کند، هوای مرا نفس بکشد. با زحمت دست‌هایم را ته جیب پالتویم نگه داشتم چون در غیر این صورت... رفت پشت من، روی موهای من خم شد. همان‌طور پشت من ماند. حالم خیلی بد بود، خیلی. بعد با بینی موهایم را بو کشید، اطراف سرم را، گردنم را، با خیال راحت این کار را می‌کرد. نفس می‌کشید و نگه می‌داشت. دست‌های او هم در پشتش بود. بعد کراواتم را شل کرد و دو دکمه بالای پیراهن را باز کرد و با بینی سردش نفس کشید، نفس کشید، حالم خیلی بد بود، خیلی.

تکان خوردم، خواستم برگردم. بلند شد، کف دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت. گفت می‌رود. گفت: «لطفاً تکان نخور و برنگرد».

– التماس می‌کنم. التماس می‌کنم.

تکان نخوردم. به هر حال دلم هم نمی‌خواست برگردم چون نمی‌خواستم مرا با چشم‌های از اشک پف‌کرده و چانه لرزان ببیند. مدت زیادی صبر کردم، بعد به سوی اتومبیلم رفتم.

## تیک تاکه

پنج ماه و نیم است سارا بیوره دلم را بُرده، سارا سرپرست فروش است.

آیا بهتر نبود بگویم، پنج ماه و نیم است عاشق سارا بیوره، سرپرست فروش شده‌ام؟ نمی دانم.

در تمام این مدت هرگاه به او فکر می‌کنم دچار احساسی نگفتمی می‌شوم، احساسی برتر، فکر می‌کنم نخستین بار است چنین چیزی برایم پیش می‌آید، نمی دانم این احساس را چه بنامم.

سارا بیوره شک کرده، نه، هرگز فرصتی پیش نیامده که چیزی احساس کند، حتی گوشه لباسش به گوشه لباس من نخورده، اما شک کرده.

بی شک نمی داند سه‌شنبه که بیاید می‌شود پنج ماه و نیم، او زیاد به اعداد و ارقام توجهی ندارد. (من کارشناس حسابداری شرکت هستم، خوب بدیهی است...) اما می‌دانم بو برده چون برای خودش شیطانی است.

با مردها طوری حرف می‌زند که پیش از این شوکه‌ام می‌کرد و حالا

ناراحت می‌کند. با آن‌ها طوری حرف می‌زند انگار عینک به خصوصی از جنس اشعه ایکس بر چشم دارد و می‌تواند زیر و بم آن‌ها را به خوبی ببیند.

هنگام استراحتِ وسط روز می‌شنوم آن‌چه را دیده تعریف می‌کند. می‌توانید تصور کنید در شرکت ما چه وراجی‌هایی بر پا می‌شود.

دست شما را می‌فشارد، به سؤال‌هایتان جواب می‌دهد، به شما لبخند می‌زند، حتی در کافه تریا در لیوان‌های پلاستیکی با شما قهوه‌ای می‌نوشد و شما مثل احمق‌ها از زور تشویش و دلهره و میلی که او در شما برمی‌انگیزد نمی‌دانید چه کار کنید، مُدام پاهایتان را روی هم می‌اندازید.

از همه بدتر این است که یک لحظه چشم از شما بر نمی‌دارد، در تمام این مدت مستقیم در چشم‌هایتان نگاه می‌کند. فقط در چشم‌هایتان.

سارا بیوره زیبا نیست، ملوس است و این چیز کمی نیست. خیلی قدبلند نیست، بلوند است اما لازم نیست آدم خیره‌ای باشید تا متوجه شوید رنگ موهایش طبیعی نیست، مش است. مانند همه دخترها، اغلب شلوار به پا می‌کند و بیش‌تر شلوار جین، این خیلی بد است.

سارا بیوره خیلی کم یعنی یک خُرده تُپل است. اغلب می‌شنوم پای تلفن با دوستانش درباره رژیم غذایی حرف می‌زند (بلند حرف می‌زند، اتاق من کنار اتاق اوست، همه چیز را می‌شنوم).

می‌گوید باید ۴ کیلو کم کند تا به وزن ۵۰ کیلو برسد. هر روز به این مسئله فکر می‌کنم چون وقتی حرف می‌زند روی زیردستی‌ام نوشته‌ام: «۵۰!!!۵۴»

متوجه شدم پیش از این، روش‌های گوناگون وزن کم کردن را امتحان کرده است. دستورهای غذایی مجله‌های لاغری را جدا کرده است، به‌راستی همه روش‌ها را امتحان کرده مانند روش استل هالیدی، بی‌با و غیره. در آشپزخانه پوستر بزرگی نصب کرده که میزان کالری همه مواد غذایی بر آن نوشته شده، حتی یک ترازوی کوچک خریده تا غذاهایی را که درست می‌کند وزن کند...

اغلب با دوستش ماری که تا آن‌جا که من می‌توانم از حرف‌هایش بفهمم قذبلند و لاغر است در این باره صحبت می‌کند. (البته جالب است، نمی‌فهمم دوستش به او چه پاسخی می‌دهد...)

تا این‌جا، از شرح و توصیفی که از سارا بیوره دادم حتماً آدم‌های کم‌عقل از خود می‌پرسند؛ خوب چه چیز این دختر، این بابا را این‌طور شیفته کرده؟

نه... جواب دندان‌شکنی دارم که از سؤالشان پشیمان شوند!!! یک روز شنیدم سارا بیوره که از ته دل می‌خندید برای دوستش (احتمالاً ماری) تعریف می‌کرد که سرانجام ترازوی آشپزخانه را به مادرش داده تا برایش «کیک‌های خوشمزه برای یکشنبه» درست کند؛ هنگام تعریف کردن این موضوع حسابی سر حال به نظر می‌رسید.

از طرف دیگر، سارا بیوره به‌هیچ‌وجه دختر قشری و مبتذلی نیست، جذاب است. هر چیز در وجود او نوازش‌گونه است، این چیز کمی نیست.

پس دهن‌تان را ببندید.



یک هفته پیش روز مادر، هنگام ساعت ناهار، در ردیف پوشاک گالری لافایت قدم می‌زدم. همه فروشنده‌ها شاخه‌ای رز سرخ به جادکمه‌ای بلوزشان چسبانده بودند و تا دندان مسلح در کمین شوهرها و پدرهای مردد بودند.

کیفم را زیر بغلم چسبانده بودم، در خیال تصور می‌کردم اگر شوهر سارا بیوره بودم، برای این روز برایش چه می‌خریدم؟ انواع چیزها بود، لباس، کیف، کفش،... از مارک‌های مختلف. بعضی چیزها به نظرم خیلی زشت می‌آمد (به هر حال روز مادر بود) از رنگ بعضی چیزها یا از فروشنده‌آن بخش خوشم نمی‌آمد. (از آرایش بدم نمی‌آید اما به هر حال هر چیزی حدی دارد.)

دیگر از مدل‌های اجقوجقی که هیچ از شان سر در نمی‌آوردم چیزی نمی‌گویم. از دکمه‌های میکروسکوپی جوراب‌های زنانه هم سر در نمی‌آوردم، نمی‌توانستم بفهمم کاربردشان چیست، اصلاً باید آن‌ها را پوشید یا درآورد؟ گرم بود.

سرانجام برای مادر آینده بچه‌هایم در غرفه کریستین دیور یک لباس خواب ابریشمی به رنگ خاکستری خیلی کم‌رنگ پیدا کردم. خیلی شیک.

فروشنده پرسید:

— سائز خانم تان چند است؟

کیفم را بین پاهایم گذاشتم و سعی کردم با دست سائز تقریبی را نشان دهم. گفتم:

— حدوداً این اندازه...

فروشنده کمی با خشکی گفت:

— پس سایز دقیقش را نمی دانید؟ قدش چه قدر است؟

با نشان دادن شانه هایم، گفتم:

— حدوداً تا این جا...

فروشنده با حالتی مبهوت گفت:

— بله می فهمم... گوش کنید من یک سایز ۹۰ به شما می دهم،

امکان دارد خیلی بزرگ باشد اما مشتری می تواند بیاید عوض کند،

مسئله ای ندارد. فقط برگه صندوق را نگه دارید، باشد؟

با لحن پدری که هر یکشنبه بچه هایش را می برد جنگل و هرگز

قمقمه و بادگیر را هم فراموش نمی کند، گفتم:

— بله متشکرم، خیلی خوب است.

بعد فروشنده گفت:

— و مدلش؟ همین مدل خوب است؟ هم مدل کلاسیک داریم هم

مدرن. البته یک مدل خیلی خیلی جدید هم داریم که البته فکر

نمی کنم به درد شما بخورد...

برای خودت چه سر هم می کنی خانم بازپرس گالری لافایت؟

انگار سارا بیوره را که در شوپارد<sup>۱</sup> کار می کند نمی شناسی.

نمی دانی همیشه لباس های آخرین مدل می پوشد و بی آن که در بزند

وارد اتاق دیگر همکارانش می شود.

اما وقتی مدل جدید را نشان داد، تسلیم شدم. نه، واقعاً پوشیدن

چنین چیزی امکان نداشت. لباس خواب بیش تر شبیه ابزار شکنجه

بود.



همان مدل نیمه جدید را گرفتم که فروشنده می‌گفت: «... امسال لباس خواب‌ها از مدل برزیلی دوخته شده‌اند که کم‌تر هلاکی است، البته خودتان می‌توانید بعداً ببینید، برایتان کادو کنم آقا؟»  
بله، بله.

ای وای.

پاکت کوچک صورتی رنگ را بین دو پرونده‌ای که در کیفم بود، چپاندم و برگشتم پشت میز رایانه‌ام.  
عجب ساعت استراحتی بود.  
دست کم آدم وقتی بچه دارد، برای روز مادر آسان‌تر هدیه انتخاب می‌کند. در آن صورت به بچه‌هایم می‌گفتم: «بچه‌ها بیایید ببینم چه انتخاب کرده‌اید، فقط پرت و پلان باشد...»

— از سارا بیوره خوشت می‌آید؟ این طور نیست؟

پیش همکار دیگرم ماریو بودیم، داشتیم فیش‌های غذایمان را حساب می‌کردیم که مرسیه عقده‌ای آمد، احمق ادای رفقای دوران سربازی مرا درمی‌آورد، فکر می‌کند باید زیر و بم همه چیزم را به او بگویم.

— به من بگو، خیلی خوش‌اشتهایی!

اصلاً دوست نداشتم با او حرف بزنم، اصلاً.  
چشمکی زد و گفت:

— به نظر می‌رسد دختر خوبی است، نه؟...

به علامت تأیید سری تکان دادم.

— دوزوانیو هم گفت دختر خوبی است، با او رفته بیرون!

حساب‌ها از دستم در رفت...

— راه و روش به دست آوردن دل بیوره را از مووارد یاد گرفته چون مووارد هم با او بوده، می‌توانم بهت بگویم...

انگشتانش را در هوا تکان داد تا آن‌ها را خشک کند و با دهانش بی صدا کلمهٔ احمق را خطاب به من ادا کرد و گفت:

— بله می‌گویید، بیوره دختر گرمی است، نمی‌دانی چه چیزهایی از او تعریف می‌کنند، آره حسابی خوش مشرب است...  
گفتم:

— نمی‌خواهد تعریف کنی، این مووارد کیست؟

— در بخش تبلیغات کار می‌کرد. اما پیش از آمدن تو به این جا رفت. این شرکت برایش خیلی کوچک بود، می‌دانی...  
— بله می‌دانم.

بیچاره مرسیه. ساکت نمی‌شد. بدبخت بیمار احتمالاً به وضعیت‌های گوناگون عملیات جنسی فکر می‌کرد.

بیچاره مرسیه. هیچ می‌دانی خواهرهایم اسمت را گذاشته‌اند مردکی بی‌کون و وقتی یادِ فوردهٔ مسخره‌ات می‌افتند قاقاه می‌خندند؟ بیچاره مرسیه که حسابی سعی کرده بود دل خواهرم ماریام را به دست آورد. مسخره، انگشتر طلا هم دست می‌کند که اول اسمش روی آن سه‌بعدی حک شده.

بیچاره مرسیه. هنوز امیدوار است دختر باهوشی پیدا کند، سر نخستین قرارها با تلفن همراهش می‌رود و آن را با روکش پلاستیکی‌اش به کمر بندش آویزان می‌کند، کنترل ضبط اتومبیلش هم در دستش است.

بیچاره مرسیه دربارهٔ تو چه می‌گویند... چه‌ها می‌گویند.



آدمی هیچ‌گاه نمی‌تواند هیچ چیز را پیش‌بینی کند، مثلاً چه طور برخی چیزها پیش می‌آیند یا این‌که چرا برخی اتفاقات بسیار ساده ناگهان تا مرزهای دیوانگی پیش می‌رود. مثلاً ناگهان زندگی من به خاطر ۱۵۰ گرم لباس خواب ابریشمی خاکستری از این‌رو به آن‌رو شد.



پنج سال و حدوداً هشت ماه است که با خواهرهایم در یک آپارتمان ۱۰۰ متری نزدیک ایستگاه مترو کونوانسیون<sup>۱</sup> زندگی می‌کنم. در آغاز، فقط با خواهرم فانی زندگی می‌کردم. چهار سال از من کوچک‌تر است و در دانشکده پاریس<sup>۲</sup> پزشکی می‌خواند. نظر والدینمان این بود که با هم زندگی کنیم، هم برای صرفه‌جویی در خرج و مخارج و هم این‌که می‌خواستند مطمئن شوند دختر کوچکشان در پاریس گم نمی‌شود، چون در شهرمان تول<sup>۳</sup> جز دبیرستانش، کافه‌ها و موتورسیکلت‌های تعمیر موقتی‌اش، چیز دیگری ندیده بود.

با فانی خوب کنار می‌آیم چون زیاد حرف نمی‌زند و همیشه با همه چیز موافق است.

مثلاً اگر هفته‌اشپزی کردن او باشد و من مثلاً سُم اسب برای پختن بیاورم چون هوس کرده‌ام، از آن نوع دخترها نیست که ناله کند که من

---

1. Convention

۲. منطقه ۵ پاریس.

3. Tulle

همه برنامه‌هایش را به هم ریخته‌ام. خودش را وفق می‌دهد.

در مورد ماریام، وضع به این منوال نیست.

ماریام، خواهر بزرگ‌ترم است. فقط یک سال با هم تفاوت داریم اما حتی نمی‌توانید تصور کنید که با هم خواهر و برادر باشیم. تمام مدت حرف می‌زند. حتی فکر می‌کنم کمی خُل باشد. اما طبیعی است هنرمند خانواده است...

بعد از گذراندن دوره هنرهای زیبا، به عکاسی پرداخت، همچنین کلاژ باکتان و بُراده آهن، ساخت ویدئو کلیپ از لکه‌های نقاشی روی اشیاء، حرکات موزون، فضا سازی یا نمی دانم چه، اعلان‌های گوناگون، مجسمه سازی و چه و چه که فراموش کرده‌ام.

در حال حاضر چیزهایی نقاشی می‌کند که به سختی درک می‌کنم حتی اگر حسابی چشم‌هایم را برای خوب دیدن جمع کنم، ولی ماریام می‌گوید جوهر هنری من خیلی کم است و نمی‌توانم آن‌چه را زیباست ببینم خوب. آخرین بار وقتی با هم به نمایشگاه بولتانسکی<sup>۱</sup> رفتیم، حسابی جروبحث‌مان شد. اما نمی‌دانم چه اصراری داشت مرا با خودش ببرد... باور نمی‌کنی هنگام کوشش برای درک معنای اشیای آن‌جا شبیه کودن‌های واقعی شده بودم.

ماریام یک دمدمی مزاج واقعی است، از وقتی پانزده ساله بود تا حالا هر شش ماه یک بار (اگر اشتباه نکنم باید سی و هشت باری شده باشد) نامزد تازه زندگی‌اش را به ما معرفی می‌کند. می‌گوید، این خوب است، این یکی راستگو و حقیقی است، با آن دیگری

۱. Boltanski کریستین بولتانسکی هنرمند فرانسوی هنرهای معاصر.

می خواهد ازدواج کند، در دوستی با بعدی محکم و پابرجاست،  
آخری مطمئن است، آخرین آخرین‌ها.

به تنهایی همه اروپا را تجربه کرده؛ نامزدش جوان سوئدی بود،  
ژیدسپ ایتالیایی، اریک هلندی، کیکو اسپانیایی و لوران نمی دانم  
اهل کجا. بی شک سی و سه تا دیگر مانده که بگویم... اما حالا نامشان  
بادم نمی آید.

وقتی اتاق دانشجویی ام را ترک کردم تا با فانی زندگی کنم، ماریام با  
کیکو نامزد بود. کیکو کارگردان برجسته آینده بود.  
در آغاز زیاد ماریام را نمی دیدیم. گاه گاهی خودشان را برای شام  
دعوت می کردند، کیکو همیشه شراب‌های خوب می آورد.  
(خوشبختانه در طول روز کار مهم‌تری جز انتخاب شراب نداشت.)  
باید بگویم کیکو را دوست داشتم. با حالت غم‌انگیزی خواهرم را  
نگاه می کرد و بعد در حالی که سرش را تکان می داد لیوانی برای  
خودش می ریخت. کیکو چیزهای عجیبی دود می کرد. روز بعد  
همیشه مجبور بودم برای از بین بردن بو، خوشبوکننده قوی بزنم.

ماه‌ها گذشت، ماریام بیش‌تر و بیش‌تر می آمد و تقریباً همیشه تنها.  
به اتاق فانی می رفت، در را می بستند، صدای قهقهه‌شان تا نصف  
شب شنیده می شد. یک شب که به اتاق‌شان رفتم تا بپرسم جوشانده  
یا چیز دیگری می خواهند، دیدم هر دو روی زمین دراز کشیده‌اند و  
کاست قدیمی عاشقانه ژان ژاک گلدمن را گوش می‌کنند: «چون تو  
رفتی و بردی...»

رقت انگیز بود.

بعضی وقت‌ها ماریام می‌رفت. بعضی وقت‌ها نه.  
در حمام در جا مسواکی مان یک مسواک اضافه شده بود و شب‌ها  
کاناپه سالن اغلب چین و چروک می‌خورد.  
سرانجام روزی که تلفن زنگ خورد، به ما گفت:  
- اگر کیکو بود بگویید من نیستم...  
و بعد، و بعد، و بعد... یک روز صبح از من پرسید:  
- ناراحت نمی‌شوی اگر مدتی با شما هم‌خانه شوم؟... البته در  
مخارج سهم می‌شوم...

شاید اشتباه کردم، اشتباهی که دوست داشتم، چون از شکستن  
دل خواهرهایم وحشت دارم، گفتم:  
- باشد، مسأله‌ای نیست.  
- مرسی، خیلی مهربانی.  
- فقط یک چیز...  
- چه؟  
- لطفاً در بالکن سیگار بکش.

به من لبخند زد، بلند شد و حالت‌های آن‌چنانی هنرمندانه‌اش را  
نشانم داد. بی‌شک دلش را شکستم و به خود گفتم: «شروع شد...» اما  
به هر حال خوشحال بودم. نان سوخاری‌ام را که شکسته بودم، (از  
شکستن نان سوخاری وحشت دارم) داخل لیوان شکلاتم کردم و به  
صبحانه خوردن ادامه دادم.



به هر حال تمام روز در فکر بودم و کلافه، شب همه چیز را مشخص کردم، گفتم: اجاره‌خانه را تا آن جا که ممکن است با هم می‌دهیم، برای خرید، آشپزی و نظافتِ خانه برنامه‌ریزی می‌کنیم، دخترها، در یخچال را نگاه کنید، یک تقویم است که هفته نوبت هر کدام مان رویش مشخص شده، فانی با مازیک صورتی، ماریام آبی و من زرد... ممنون می‌شوم وقتی می‌خواهید شام بیرون بخورید از پیش اطلاع دهید یا وقتی می‌خواهید مهمان بیاورید، اگر مهمانتان مرد است باید بگویید و ترجیح می‌دهم در اتاق خودتان با او خلوت کنید.

ماریام گفت:

– خوب خوب... این قدر هیجان‌زده نشو، باشد.

فانی هم گفت:

– راست می‌گوید...

ماریام ادامه داد:

– و تو، خودت چه؟ تو هم وقتی می‌خواهی دوست‌دخترت را بیاوری خانه مهربان باش و پیشاپیش به ما بگو تا خودمان و وسایل مان را گم و گور کنیم.

و بعد پوزخند جانانه‌ای تحویل دادند.

بدبختی هی...

اما همه چیز بین ما خوب پیش رفت. اعتراف می‌کنم خیلی باور نداشتم اما اشتباه می‌کردم... در واقع وقتی دخترها تصمیم بگیرند کاری خوب پیش برود، حتماً می‌رود. هیچ چیز پیچیده‌تر از این نیست.

حالا وقتی فکر می‌کنم متوجه می‌شوم تا چه اندازه آمدن ماریام

برای فانی مهم بود.

او کاملاً نقطه مخالف ماریام است، احساساتی، بسیار وفادار و بسیار حساس.

همیشه عاشق مردی دست‌نیافتنی می‌شود که مثلاً در برج عاج زندگی می‌کند. از وقتی پانزده سالش بود هر صبح کمین پست‌چی را می‌کشید. شب‌ها با هر زنگ تلفن از جا می‌پرید. زندگی تأثرانگیزی داشت.

با فابریس دوست بود که در لیل<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد (می‌بینید که چه قدر با شهر ما تول فاصله داشت) و با سیلابی از نامه‌های عاشقانه که در آن‌ها فقط از خودش می‌نوشت، فانی را دل‌بسته خودش کرده بود. چهار سال عشق نابالغ و رنج‌آور.

بعد با پُل دوست شد که او هم عضو پزشکان بدون مرز شد و به بورکینافاسو رفت و فانی را گذاشت با ذوق و تمایل بی‌پایانش، انرژی مخصوصش برای شکوه کردن از دیر آمدن نامه‌ها و نیز اشک‌هایی که می‌بارید...

پنج سال عشق دور از وطن و رنج‌آور.  
و حالا دیگر اوج ماجراست: از گفت‌وگوهای شبانه و کنایه‌هاشان هنگام شام متوجه شدم فانی عاشق پزشکی شده که متأهل است.  
صدایشان را از حمام شنیدم، ماریام که دندان‌هایش را مسواک می‌زد، به فانی گفت:

— بچه هم دارد؟

فکر کنم فانی روی سبد لباس‌ها نشسته بود.



— نه.

— بهتر. اگر بچه داشت که کار خیلی خیلی سخت بود. می دانی، به هر حال من یکی نمی توانستم.

فانی جواب نداد اما مطمئنم در حال جویدن نوک موهایش بود یا کاشی کف حمام یا انگشتان پایش را نگاه می کرد.

— به نظر آدم جالبی است، این دکترا.

— ...

— تو هم ما را با این دوستان تحفه ات خسته کردی. به علاوه دکترها همه شان آدم های خسته کننده ای هستند، بعد از مدتی فقط عاشق بازی گلف می شوند یا عضو کمیته پزشکی مراکش یا هر چیز دیگر که نمی دانم، و تو همیشه تنها خواهی بود...

— ...

— تازه این در صورتی است که دوستی تان به ازدواج منجر شود، نه با وضعیتی که تو داری... چون فکر می کنی زن این بابا حاضر است همچین تکه ای را ول کند. حتماً مدام به قِر و فر و برنزه کردن خودش می رسد تا زن های دیگر دکترها را از رو ببرد.

فکر کنم در این هنگام فانی لبخند زد، از صدایش پیدا بود، زمزمه کرد:

— باید حق با تو باشد...

— البته که حق با من است!

شش ماه عشق بالغ و رنج آورد (شاید).

— پس شنبه شب با من به گالری دولونی<sup>۱</sup> بیا، برگزارکننده نمایشگاه را می شناسم، بد نمی گذرد. مطمئنم مارک هم آن جا خواهد بود، باید او را به تو معرفی کنم! خواهی دید پسر بی نظیری است! خوش تیپ هم هست مثل مرسیه بی کون نیست.

— ای بابا این بار دیگر نمایشگاه چیست؟

— نمی دانم، لطفاً حوله را بده به من.

ماریام اغلب سعی می کرد با خریدن غذاهای خوشمزه از رستوران یا نوشیدنی های خوب، به یکنواختی زندگی رنگ و رویی بدهد. البته هنوز دنبال راه های عجیب و غریب بود، چند هفته تمام کتاب های قدیمی و مجله های گوناگون درباره دیانا<sup>۲</sup> را سرسری مطالعه کرد و شروع کرد به طراحی از او. (محال بود از سالن خانه رد شوی و پایت را روی یکی از طرح های دیانای مرحوم نگذاری.) و پایان هر هفته بندویسپاتش را بالای پُل آلمان<sup>۳</sup> پهن می کرد و از زنان اشک آلود سراسر دنیا در کنار بت محبوبشان طرح می کشید.

یک زن ژاپنی توریست در مقابل مبلغ حیرت انگیزی (احمق ها خوب پول می دهند) از خواهرم خواست از او در کنار دیانا طرح بکشد، مثلاً دیانایی که در جشن مدرسه پسرش لبخند می زد، یا دیانایی که برای بیماران ایدزی بلفاست اشک می ریخت، یا دیانایی که با ایدزی های لیورپول همدردی می کرد، یا دیانایی که در سالگرد پنجاهمین سال پیدا شدن انگلیس ها از کشتی در نورماندی اخم کرده بود.

---

۱. Le Galerie Delaunay گالری هنری در پاریس.

۲. Diana پرنسس دیانا (۱۹۶۱-۹۷) همسر مرحوم پرنس چارلز پرنس انگلستان.

۳. Le Pont de l'Alma پرنسس دیانا زیر تونل زیرگذر این پل در حادثه رانندگی جانش را از دست داد.

به خواهر هنرمندم احترام می‌گذارم و سعی می‌کنم سالن را برای او خالی کنم.

بله اوضاع ما خوب پیش می‌رفت. به لطف حضور ماریام، من و فانی بیش از قبل حرف نمی‌زدیم اما بیش‌تر می‌خندیدیم. ماریام اصلاً آرام و قرار نداشت اما نقاشی می‌کرد. برای خواهرانم من مرد ایده‌آل بودم اما مردی که حاضر نبودند با او ازدواج کنند.

هرگز روی این موضوع که شوهر ایده‌آلی نخواهم بود پافشاری نمی‌کردم و در حالی که مراقب غذا در فیر بودم به بالا انداختن شانه‌هایم کفایت می‌کردم.

اما همان یک مشت پارچه ابریشمی برای حمله همه‌جانبه به من کافی بود.

آن شب‌ها که کنار کاناپه می‌نشتم و آه کشیدن خواهرانم را تماشا می‌کردم، تمام، نوشیدنی‌های درهم برهمی که فانی درست می‌کرد و به خوردم می‌داد که معده آدم را زیرورو می‌کرد و یک مشت داستان شهوانی یاد آدم می‌آورد، تمام، فحش و ناسزاها، تمام، مثلاً وقتی ماریام می‌گفت:

— ای بابا لعنتی سعی کن یادت بیاید! خیلی مهم است! کسی که زنگ زد اسمش لیلیان بود یا ترستان؟

— نمی‌دانم. دوستت خوب نامش را تلفظ نمی‌کرد.

— نه غیرممکن است! عمداً می‌گویی؟ سعی کن یادت بیاید!

— گفت «می توانم با ماریام حرف بزنم، لو تخرپو تخر هستم، خوبه؟  
ماریام لجش می گرفت و می رفت به آشپزخانه.

گُمب

— با درِ یخچال مهربان باش این طور نکوبش به هم...  
در را کوبید.

— ... و به دوست آدرس یک گفتار درمانگر خوب را بده...  
داد می زد:

— احمقِ خرفت بی شعورِ غاز.

— ای بابا فکر نمی کردم این طور ناراحت بشی!

گُمب

از نو آشتی کردن‌ها با جوجه خوشمزه‌ای که می خریدیم، تمام. به  
او می گفتم فکر نمی کنی این جا پیش ما راحت تری تا با آن  
لو تخرپو تخرِ احمق در آن نمایشگاه‌های بی فایده؟

هفته‌های مازیک‌های زرد و آبی و صورتی، تمام، خرید شنبه  
صبح‌ها، تمام، مجله‌های سرگرمی که همیشه در توالت روی صفحه  
طالع بینی باز بود، تمام، جوجه هنرمندهایی که سعی می کردند به ما  
معنی کاغذپاره‌های بولتانسکی را بفهمانند، تمام، شب‌زنده‌داری‌ها  
تمام، جزوه‌های فانی که مجبور بودم برایش بخوانم تا حفظ کند،  
تمام، دلهره روزهای اعلام نتایج امتحاناتش، تمام، نگاه‌های طعنه‌آلود  
همسایه بالایی، تمام، آوازهای جف بوکلی<sup>۱</sup>، تمام، یکشنبه‌هایی که  
درازکش روی موکت، داستان‌های مصور می خواندیم، تمام،  
شب‌هایی که هنگام پنخش سریال محبوب‌مان روی تلویزیون  
آب‌نبات می مکیدیم و خوش می گذرانندیم، تمام، تیوب خمیردندان

---

۱. Jeff Buckley آوازه‌خوان و موسیقی‌دان آمریکایی (۱۹۶۶-۹۷).

که هیچ‌گاه درش بسته نبود و کفرم را درمی آورد، تمام.  
جوانی من، تمام.

برای تمام شدن امتحانات فانی جشن شامی ترتیب داده بودیم.  
دیگر به آخرهای کار رسیده بود...  
لبخند زنان می‌گفت:  
— وای خدای من! بیش‌تر از ده سال...

دور میز دکتر عزیزش هم بود (مردک بزدل حلقه‌اش را درآورده بود)، (حرف ماریام را تأیید می‌کنم، یکی از گلف‌بازهای آینده)، همچنین دوست‌های دختر فانی در بیمارستان هم آمده بودند که از همه مشهورترشان لورا بود که خواهرهایم بارها سعی کردند مرا با او به گردش بفرستند به بهانه این که وقتی از من حرف می‌زده صدایش می‌لرزیده، البته همه نقشه‌هایشان به شکست انجامید. (آه، در یکی از قرارهایی که مرا برای غافلگیر کردن او برای جشن تولدش فرستادند، یک شب تمام با این عجوزه مشغول پیدا کردن لنزهایش لابه‌لای موکت‌ها بودم.)

مارک هم بود. (سعی می‌کردم ببینم تعریفی که ماریام از او کرده درست است یا نه...)

تعدادی از دوست‌های ماریام هم آمده بودند که هرگز آن‌ها را ندیده بودم.

از خودم می‌پرسیدم این جاتوران عجیب و غریب را از کدام سوراخ درمی آورد، مردهایی سر تا پا خالکوبی کرده و دخترهایی لاغر با پاهای دراز که بی‌خودی می‌خندیدند و موهای عجیب و غریبشان را تکان می‌دادند.

خواهرهایم به من گفته بودند:

– اگر دوست داری تو هم همکارانت را دعوت کن... چرا هیچ

وقت هیچ کدام از آنها را به ما معرفی نمی‌کنی؟

و برای قانع کردن دخترها می‌گفتم بعداً درباره‌اش فکر می‌کنم، و

مجبور می‌شدم از دوست‌های آنان تعریف کنم، جانورانی که

بادام‌زمینی‌های مرا می‌خوردند و روی کاناپهٔ شیکی می‌ریختند که

مادرم برای گرفتن مدرک حسابداری‌ام به من هدیه داده بود، و برای

قانع کردن دخترها...

خیلی دیر شده بود و همه خسته و کوفته بودیم، ماریام رفت از

اتاق من یک شمع معطر بیاورد، بعد جوشان و خروشان مانند یک زن

احمق بیرون آمد، لباس خواب خاکستری رنگی که برای سارا بیوره

خریده بودم نوک انگشت سبابه‌اش آویزان بود و می‌چرخاند.

خدای من.

آن شب، شب من بود. ماریام داد زد:

– این دیگر چیست؟! اولوویه تو از این لباس خواب‌های جدید

زنانه باخبری؟... نه نگو نمی‌دانی؟!!

نه انگار بنا داشت شر به پا کند. غیرقابل کنترل بود.

حالت مسخره‌ای به خودش گرفت، لباس خواب را از هم باز کرد و

زیر نور هالوژن گرفت.

غیرقابل کنترل بود.

همه از خنده روده‌بر شده بودند؛ حتی قهرمان گلف آینده.

گفتم:

— نمایش خوبی بود، بس است. بده به من.  
— مال کیه؟ اول باید بگویی مال کیست. نه بچه‌ها؟  
همه آن احمق‌ها با انگشت سوت زدند و لیوان‌هایشان را به هم  
زدند، سالن خانه را روی سرشان گذاشته بودند!  
لورای خجرت فریاد زد:  
— تازه! عزیز دل تو سائزش چند است؟! ۹۵؟! نکند لولو است!!  
فانی که دهانش را کج و کوله می‌کرد، یواش زیر گوشم گفت:  
— ناراحت نشو...

بلند شدم، کلید و ژاکتم را برداشتم و از خانه رفتم، در را به هم  
کوبیدم.  
گُمب.

آن شب در هتل خوابیدم.  
نه نخوابیدم. در فکر بودم.  
مدت زیادی از شب را سرپا ایستادم، پیشانی‌ام را به شیشه پنجره  
تکیه دادم و پارک روبه‌رو را تماشا کردم.  
حال بدی داشتم.

صبح، تصمیمم را گرفته بودم. اصلاً خشمگین نبودم، تازه صبحانه  
خوبی هم سفارش دادم.



به بازار روز رفتم.  
خیلی به ندرت برای خودم وقت می‌گذارم.

شبیهِ توریست‌ها در پاریس بودم. دست‌هایم در جیب بود و بوی ادکلنی را که روی میز آرایش هتل گذاشته بودند می‌دادم. خوشبو بود، مارکِ نیناریچی. خیلی دوست داشتم سر پیچِ یک خیابان با همکارم روبه‌رو شوم. به من بگوید:

— اولوویه!

— سارا!

— اولوویه چه بوی خوبی می‌دهی.

— سارا.

در تراس کافه‌ای نشستم و آفتاب گرفتم. شانزده ژوئن بود  
حول و حوش ظهر، هوا خوب بود و زندگی من زیبا.

یک قفس پُر زرق و برق پرنده خریدم که پُر از زینت‌آلات فلزی بود. پسری که قفس را به من فروخت اطمینان داد که مالِ قرن نوزدهم است، از آن خانواده‌ای سرشناس و در هتلی خصوصی، سالم و دست‌نخورده پیدا شده، و از این درازگویی‌ها، بعد گفت چگونه باز و بسته می‌شود.

دلم می‌خواست به او بگویم: «خودت را خسته نکن عزیزم، برایم مهم نیست». وقتی به خانه برگشتم، خانه از تمیزی بوی گل می‌داد و مثل نقره می‌درخشید.

اثری از گرد و غبار نبود. حتی روی میز آشپزخانه یک دسته گل گذاشته شده بود با یادداشتی روی آن: «عصر به باغ گیاهان می‌رویم، می‌بوسیمت.»

ساعت مچی‌ام را درآوردم، روی پاتختی اتاقم گذاشتم. پاکت لباس خواب روی پاتختی بود، مثل روز اول.



آه آه آه!!! عزیزانِ من.

شام برایتان مرغ سوخاری خوشمزه فراموش نشدنی درست می‌کنم!

البته باید شراب بخرم و میز را هم بچینم.  
و برای دسر، کیک خوشمزه درست می‌کنم. فانی عاشقش است.

نمی‌گویم مانند آمریکایی‌ها همدیگر را محکم در آغوش گرفتیم و سر تکان دادیم. خواهرهایم فقط همان دم در لبخندی از صمیم قلب به من زدند، در چهره‌شان همه گل‌های پارک گیاهان را دیدم.

برای نخستین بار برای شام خوردن عجله نداشتیم. بعد از خستگیِ مهمانی شب گذشته هیچ‌کس قصد بیرون رفتن نداشت، همان‌طور که پشت میز آشپزخانه نشسته بودم می‌می (ماریام) برایمان چای نعنا آورد.

فانی پرسید:

– این قفس چیست؟

– امروز صبح از بازار روز خریدم، پسرک فقط قفس می‌فروخت...

خوشت می‌آید؟

– بله.

– خوب مال شماست.

– آه. ممنون. اما به چه مناسبتی؟

ماریام که با پاکت سیگارش به سمت بالکن می‌رفت به شوخی

گفت:

– چون ما سرشار از استعداد و ظرافت هستیم.

گفتم:

– به این مناسبت که یاد من باشید، یادگاری است. فقط خواهید

گفت پرنده پرواز کرده است.

– چرا این را می‌گویی؟

– می‌خواهم از این خانه بروم، دخترها.

– کجا می‌روی؟؟؟

– جای دیگری زندگی خواهم کرد.

– با چه کسی؟؟؟

– تنها.

– اما چرا؟ به خاطر دیشب؟ گوش کن من معذرت می‌خواهم،

می‌دانم زیاده‌روی کردم...

– نه نه، نگران نباش. هیچ ربطی به تو ندارد.

فانی به‌راستی از ناراحتی مثل دیوانه‌ها شده بود، نگاه کردن به او

برایم مشکل بود. گفت:

– از ما خسته شده‌ای؟

– نه این‌طور نیست.

– خوب چیست؟

اشک در چشمان فانی حلقه زده بود.

ماریام سیگار در دست بین میز آشپزخانه و پنجره رژه می‌رفت،

به‌راستی ناراحت بود.

– ای بابا، اولوویه، چه شده؟

– من عاشق شده‌ام.

نمی توانستی این را زودتر بگویی دیوانه؟  
چرا به ما معرفی اش نمی کنی؟ چه فکر کرده ای! ترسیدی  
فراری اش بدهیم؟ ما را خوب نمی شناسی... بله. ما را خوب  
شناخته ای...؟ اسمش چیست؟

ناز است؟ خوشگل است؟ خدای من لعنتی...  
چه؟ هنوز با او حرف هم نزده ای! احمقی یا کودن؟ بله کودنی؟ نه  
تو کودن نیستی.

هنوز با او حرف هم نزده ای و می خواهی به خاطر او خانه ات را  
عوض کنی؟ داری جوجه را خیلی زودتر از پاییز می شماری؟ البته  
می توانی هر وقت بخواهی جوجه ها را بشماری... بله بی شک...  
چه وقت با او صحبت می کنی؟ بله یک روز سرکار... یک روز که  
سرحال باشد؟ چه بهتر چه بهتر.

واقعاً دوستش داری؟ نمی خواهی جواب دهی؟ ذله ات کردیم؟  
باید زود بگویی.

عروسی ات دعوتمان می کنی؟ اگر قول بدهیم عاقل باشیم؟

وقتی دلم می گیرد چه کسی دلداری ام می دهد؟

و من؟ چه کسی درس های آناتومی را با من مرور می کند؟

دیگر چه کسی لوسمان می کند؟

واقعاً ملوس است؟

برایش مرغ سوخاری درست می کنی؟

می دانی دلمان خیلی برایت تنگ می شود.



برای اسباب کشی وسایل زیادی نداشتم. از باربری یک وانت با

راننده اجاره کردم، یک دور بار بردن کافی بود. نمی دانستم آیا خوب بود و دلیلی بر این بود که از آن دست آدم‌هایم که به مال و منال این دنیا نچسبیده‌اند، یارک و روراست بگویم، بد بود چون به زودی سی ساله می شدم و همه زندگی ام در یازده کارتن جا گرفته بود... خیلی سنگین نیست؟ هان؟

پیش از رفتن، برای آخرین بار پشت میز آشپزخانه نشستم.



نخستین هفته‌ها، روی تشک روی زمین می خوابیدم. در مجله‌ای خوانده بودم برای ستون فقرات خوب است. بعد از هفده روز، خیلی کمر درد گرفتم. به فروشگاه لوازم خانگی رفتم.

خدا می داند همه جوانب مسئله تخت خواب را در نظر گرفتم. حتی روی کاغذ شطرنجی طرح‌هایی کشیدم. فروشنده هم مانند من فکر می کرد. برای چنین خانه کوچک و بدساختی (خانه‌ای که اجاره کرده بودم سه اتاق کوچک راهرومانند داشت) فقط یک کاناپه تخت خواب شو مناسب است. و ارزان‌تر است. کاناپه مدل تیک تاک. بله تیک تاک مناسب است.

همچنین یک سری ظروف آشپزخانه خریدم (شصت و پنج تکه شامل خشک‌کن، پنیر رنده‌کن، به مبلغ ۳۹۹ فرانک)، چندتایی شمع (هیچ وقت نمی دانم به چه درد می خورند...)، یک پتوی سفری چهارخانه (همین طور بی دلیل، البته فکر می کردم خریدن پتوی سفری چهارخانه کار شیکی است)، یک پادری (از پیش فکرش بودم)، چند

قفه (قطعاً ضروری است)، یک گلدان سبز (خانه را زیبا می‌کند...) و هزار تا خرت و پرت دیگر (فروشگاه آدم را تحریک می‌کند).

ماریام و فانی به طور مرتب روی پیغام‌گیر برایم پیغام می‌گذاشتند، پیام‌هایی از نوع: «چه طور فر را روشن کنیم؟»... «فر را روشن کرده‌ایم اما حالا نمی‌دانیم چه طور فیوز را عوض کنیم چون پَرید»... «واقعاً می‌خواهیم کاری را که تو گفتی انجام دهیم اما چراغ قوه را کجا گذاشته‌ای؟»... «درینگ درینگ» ای بابا شماره آتش‌نشانی چند است؟»... «درینگ...»

فکر می‌کنم خواهرهایم کمی روغن داغش را زیاد می‌کردند، اما مانند همه آدم‌هایی که تنها زندگی می‌کنند، من هم شب‌ها هنگام برگشتن به خانه اول به چراغ قرمز کوچک پیغام‌گیر تلفن نگاه می‌کردم. حتی آرزو داشتم برایم پیغام گذاشته شده باشد. فکر می‌کنم هیچ کس از این وسوسه در امان نیست.



و ناگهان، زندگی به طرز مضحکی سرعت می‌گیرد. و هنگامی که کنترل موقعیت پیش آمده از دستم می‌رود، وحشت می‌کنم. احمقانه است.

«کنترل موقعیت پیش آمده را از دست دادن» یعنی چه؟ توضیح «از دست دادن کنترل موقعیت»، بسیار ساده است. کافی است یک روز سارا بیوره به اتاق کار شما بیاید، اتاقی که با عرق جبین در آن امرار معاش می‌کنید، روی لبه میز کار شما بنشیند، دامنش را مرتب کند و بگوید:

– عینکت کثیف شده، نه؟

و با گوشه پیراهن صورتی رنگش عینک شما را پاک کند، انگار خیلی اتفاق ساده‌ای است.

در آن موقعیت شما همه کوشش‌تان را می‌کنید تا بتوانید میز را بلند کنید (البته با کمی زحمت).

– انگار اسباب‌کشی کرده‌ای؟

– بله پانزده روزی می‌شود.

(آرام باش پسر... نفس بکش... همه چیز روبه‌راه است...)

– حالا کجایی؟

– در منطقه ده.

– عجب، من هم در همان منطقه هستم.

– چه خوب!!

– می‌توانیم با هم سوار مترو شویم...

(همیشه اولش این‌طوری شروع می‌شود.)

– نمی‌خواهی به مناسبت خانه جدیدت مهمانی بدهی یا همچین

چیزی؟

– چرا چرا! البته!

(آغاز داستان)

– کی؟

– خوب، هنوز نمی‌دانم... می‌دانی. آخرین اناشام را امروز صبح

آوردند پس...

– چرا امشب مهمانی نمی‌دهی؟

– امشب؟ نه، امشب امکان ندارد. خانه‌ام بازار شام است و... هیچ

کس را هم... دعوت نکرده‌ام...

—مجبور نیستی همه را دعوت کنی. می توانی فقط مرا دعوت کنی.  
چون می دانی بازار شام تو مرا اذیت نمی کند، حتماً بدتر از خانه من  
نیست!

—که این طور، قبول... اگر دوست داری. اما خیلی زود که  
نمی آیی!؟

—نه، اول می روم خانه لبلس عوض می کنم... ساعت نه خوب است؟  
— ساعت بیست و یک، بله خیلی خوب است.  
— خب، پس می بینمت.

می بینید این دقیقاً همان چیزی است که به آن می گویم:  
«کنترل موقعیت را از دست دادن»

رأس تمام شدن وقت اداری رفتم، برای نخستین بار پیش از  
خاموش کردن چراغ اتاقم میزم را مرتب نکردم.

سرایدار خانه انتظارم را می کشید، بله میز و صندلی ها را آورده  
بودند، اما بالا بردن کاناپه از شش طبقه عجب کاری بوده است!  
ممنون خانم رودریگوئز، ممنون. (لطفتان را فراموش نخواهم  
کرد...)

سه اتاق کوچک خانه شبیه میدان جنگ شده بود، عجب روز  
خوبی بود!



خاویار را در یخچال بگذار تا خنک شود، مرغ را در آرد سوخاری  
بخوابان، با شعله کم در فر بگذار... در نوشابه ها را باز کن... میز را زیبا  
بچین، پیر مغازه پایین بشقاب یکبار مصرف و یک بطری آب معدنی  
بخر، قهوه جوش را آماده کن، دوش بگیر، ادکلن بزن (ادکلن حسابی

مردانه)، گوش‌هایت را پاک کن، پیراهنی پیدا کن که زیاد چروک نباشد، نور هالوژن را کم کن، تلفن را از پریز بکش، موسیقی بگذار (موسیقی ملایم مثل آهنگ چپاولگران دیکی لی جونز، با این آهنگ اتفاق‌های رمانتیک ممکن می‌شود... اما صدای آهنگ نباید زیاد بلند باشد) پتوی سفری چهارخانه را روی کاناپه بینداز، شمع‌ها را روشن کن (عجب پس به این درد می‌خورند...)، نفس بکش، نفس عمیق، خودت را در آینه نگاه نکن.  
درینگ درینگ، زنگ در به صدا درآمد.

آیا می‌توان مؤدبانه گفت که کنترل اوضاع در دست من بود؟

سارا بیوره به خانه‌ام آمد. مانند روز زیبا بود.

با هم خندیدیم، شام خوردیم، سکوت‌های پُر رمزورازِ خیال‌پردازانه هم داشتیم. دیروقت شده بود، روشن بود سارا بیوره خیال‌رفتن ندارد، و شب در آغوش من خواهد بود.

فقط مسأله این بود که همیشه برای برخی تصمیم‌گیری‌ها مشکل دارم، درست همان لحظه‌ای که می‌بایست لیوانم را زمین بگذارم و کاری کنم.

مانند زمانی که زن زیبایی رویه‌رویمان می‌نشیند و درست در همان لحظه فکر مبلغ اجاره‌خانه کلافه‌مان می‌کند...

سارا بیوره از نمی‌دانم چه حرف می‌زد و زیرچشمی مرا نگاه می‌کرد.



و ناگهان... ناگهان... یاد کاناپه که روی آن نشسته بودیم افتادم. فکرم مشغول شده بود، از خودم پرسیدم، به راستی این کاناپه مدلی تیک تاک چگونه موقرانه و درست باز می شود و تخت خواب می شود؟ فکر کردم بهترین کار این است که ابتدا با شور و حرارت سارا بیوره را نگاه کنم، بعد نوازشش کنم، طوری که دلش بخواهد دراز بکشد... بله اما... این کاناپه تیک تاک چگونه باز می شود؟

هنوز در سکوت با افکار آزاردهنده ام درگیر بودم که سارا بیوره در گوشم چیزی نوازش گونه نجوا کرد. خودش را در آغوشم جا داد... بعد... برای لحظه ای، باور نکردنی بود، حتی خمیازه کشید...

فکر می کنی من دون ژوان هستم، چه فلاکتی. یاد خواهرهایم افتادم، هر وقت به این دو دختر شیطان فکر می کردم در دل می خندیدم. اگر آنها مرا در این لحظه می دیدند که تنگ زن رویاهایم، روی کاناپه تخت خواب شو نشسته ام، اگر مرا می دیدند، از شادی جشن می گرفتند. در همان لحظه که به فکر خواهرهایم بودم، سارا بیوره به سمت من برگشت و گفت:

— وقتی لبخند می زنی، خوشگل تر می شوی.

در آن لحظه، در کنار سارا بیوره، یعنی ۵۴ کیلو لطف زنانه، زنی دلخواهم، با آن همه مهر و نوازش، چشم هایم را بستم، سرم را به عقب تکیه دادم و از ته دل با خود گفتم:

«ممنون دخترها.»

## سرفناچام

– مارگریت! کی غذا می خوریم؟  
– کُفرم را در می آوری.

از زمانی که داستان کوتاه می نویسم شوهرم مارگریت<sup>۱</sup> صدایم می زند، شوخی وار دستی به شانه ام می گذارد و در مهمانی های شام می گوید به خاطر حقوق نویسنده گی من به زودی دست از کار می کشد...

– صبر کنید... من؟! اعتنا نمی کنم، می گذارم هرچه می خواهد بگوید، به هر حال باید بچه ها را از مدرسه شان بردارم. همه چیز پیش بینی شده... بی شک باید هرازگاهی شانه های همسرم را ماساژ بدهم و بحران های بی اهمیت شک و تردیدش را تحمل کنم اما خوب... همسرم است!... اژدهای بی آزاری است.

همسرم در این باره هذیان می گوید و دیگران هم هرچه می خواهند

---

۱. Marguerit در این جا مقصود نویسنده این است که همسرش او را به کنایه مارگریت صدا می زند چون نام دو نویسنده پراوازه زن فرانسوی مارگریت بوده است. یکی مارگریت ناواره نویسنده قرن شانزدهم و دیگری مارگریت دورلس (۱۹۶-۱۹۱۴).

می‌گویند چون نمی‌دانند چه بگویند.

با من درباره نوشتنم طوری صحبت می‌کنند انگار دربارهٔ مرض مقاربتی مسری حرف می‌زنند، می‌گویند:  
— راست است، تو می‌نویسی؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و به سلامتی ارباب خانه یعنی همسرم می‌نوشم. غرولند می‌کنم که نه چیز مهمی نمی‌نویسم، می‌شود گفت چیزی نمی‌نویسم. شوهرم که از فروتنی من هیجان‌زده شده شروع به بلبل‌زبانی می‌کند:

— مگر بهتان نگفته می‌نویسد؟ گنج کوچولوی من، نگفتی جایزه سن-کنتن<sup>۱</sup> را بردی؟ به هر حال ده هزار فرنک برنده شدی!!! دو شب پشت رایانه‌اش که از بازار نیکوکاری خریده بود، نشست و ده هزار فرانک از آسمان برایش افتاد پایین!... بهتر از این چه می‌خواهید؟ تازه از دیگر جایزه‌هایش برایتان نمی‌گویم... آه عزیزم سخت نگیر. درست است در این لحظاتِ دلم می‌خواهد خفه‌اش کنم. اما این کار را نمی‌کنم.

اول به خاطر این که هشتاد و دو کیلو وزن دارد (باید گفت هشتاد کیلو عشوه‌گری خالص)، به علاوه حق با اوست.  
حق دارد، اگر زیاد این قضیه نویسندگی را باور کنم، به کجا می‌رسم؟

من چه کار می‌کنم؟ از کارم انصراف می‌دهم؟ به دوست فضولم جواب دندان‌شکن می‌دهم؟ برای خودم دفتر یادداشت کوچک‌اعلایی می‌خرم و برای وقتی دیگر یادداشت برمی‌دارم؟ خود را بسیار

---

۱. Saint-Quentin یکی از شهرهای فرانسه که از سال ۱۹۸۵ جشنوارهٔ رمان‌های کوتاه در آن برگزار می‌شود.

تنها، بسیار دور، بسیار نزدیک، یا بسیار متفاوت احساس می‌کنم؟ بر سرگور شاتوبریان<sup>۱</sup> اشک می‌ریزم؟ می‌گویم: «نه، نه امشب، خواهش می‌کنم، دلم خیلی پُر است؟» زمان مهدکودک بچه را فراموش می‌کنم، چون باید بخشی را به پایان برسانم؟ نمی‌دانم.

باید حدود ساعت پنج‌ونیم بروم بچه‌ها را از مهدکودک بردارم. زنگ می‌زنم، بچه‌ها با عجله به سوی در می‌شتابند در حالی که قلب‌شان می‌زند، پس‌رکی که در را باز می‌کند، حسابی مایوس می‌شود چون دنبال او نیامده‌ام اما نخستین ثانیه درماندگی‌اش می‌گذرد؛ با لب‌ولوچه آویزان، شانه‌های فروافتاده و خرس عروسکی‌اش که روی زمین کشیده می‌شود، به سوی پسر می‌گردد که درست پشت او ایستاده و معترضانانه فریاد می‌زند:

— لویی ماما توست!!!

و لویی می‌گوید:

— خودم می‌دانم... چرا داد می‌زنی؟



اما مارگریت ما دیگر از این ادا و اصول‌ها خسته شده.  
می‌خواهد با خودش روراست باشد. اگر باید به کومبورگ<sup>۲</sup> راه  
یابد، باید تکلیف خودش را به سرعت مشخص کند.

۱. Chateaubriand فرانسوا - رنه دو شاتوبریان نویسنده قرن هجدهم پیرو مکتب رمانتیک صاحب اثر «خاطرات آن‌سوی گور».

۲. Combourg شهری در ایالت بروناین فرانسه که قصر خانوادگی شاتوبریان در آن واقع است، در سال ۱۹۹۷ تبدیل به فرهنگستان شاتوبریان شد و مسابقهٔ جایزهٔ ادبی کومبورگ در آن برگزار می‌شود.

چند داستان کوتاه انتخاب می‌کند (برای این کار دو شب نمی‌خوابد)، با ماشین چاپ فقیرانه‌اش آن را پرینت می‌گیرد (بیش از سه ساعت طول می‌کشد تا سیصد صفحه بیرون بیاید!)، کاغذهایش را به قلبش می‌فشارد و به فروشگاه فتوکپی رویه‌روی دانشکده حقوق می‌رود. پشت دانشجویانِ پر سر و صدا و دماغ سربالا در صف می‌ایستد. (خودش را پیر و زمخت احساس می‌کند این مارگریت بیچاره ما.)

فروشنده که زن است می‌گوید:

– چه رنگ جلدی می‌خواهید سفید یا سیاه؟

مارگریت دوباره ملول می‌شود (سفید؟ کمی احمقانه است نشانگر بی‌عاری و بی‌غیرتی است؟... اما سیاه هم اعتماد به نفس زیادی را نشان می‌دهد، شبیه رسالهٔ دکتر؟ بدبختی پشت بدبختی).

سرانجام فروشنده از کوره درمی‌رود:

– نوشته‌های شما دقیقاً چه هستند؟

– داستان کوتاه...

– دربارهٔ چه؟

– نه برای روزنامه نیستند، داستان هستند، می‌دانید؟ می‌خواهم

برای ناشر بفرستم...

– ...؟؟؟ خوب این رنگ طلق را مشخص نمی‌کند...

– هر رنگی دوست دارید بگذارید، به سلیقهٔ شما اعتماد می‌کنم.

(تیرم به هدف می‌خورد.)

– خوب برایتان طلق فیروزه‌ای می‌گذارم چون قیمت طلق

فیروزه‌ای را کم کرده‌ایم به جای ۳۵ فرانک شده ۳۰ فرانک... (یک

جلد فیروزه‌ای روی میز کار ناشری شیک که دفتر کارش در سمت غربی رودخانه سن<sup>۱</sup> است...)

— باشد جلد فیروزه‌ای رنگ خوب است. (دخترم با سرنوشت درنیفت.)

کارمند دیگری آن جاست، سرپوش ماشین بزرگ کپی را برمی دارد و چون دیگر کاغذهای پیش‌پافتاده حقوق شهروندی، از نوشته‌های من کپی می‌گیرد، اوست که گوشه کاغذهایم را تا می‌کند. در واقع هر کاری بخواهد با آن‌ها می‌کند، پس بهتر است آسوده باشم. هنرمند در سکوت آه می‌کشد.

فروشنده پس از ریختن پول در صندوق، سیگاری را که روی صندوقش گذاشته بود، از نو بر می‌دارد، می‌گوید:

— نوشته‌های شما درباره چیست؟

— درباره همه چیز.

— عجب.

— ...

— ...

— اما بیش از همه درباره عشق است.

— عجب!

مارگریت ما یک پاکت می‌خرد؛ محکم‌ترین، زیباترین و گران‌ترین

---

۱. انتشاراتی‌های بزرگ پاریس در این قسمت شهر واقع شده‌اند.

پاکت با حاشیه تزیین شده، بهترین پاکت‌ها.

به اداره پست می‌رود، تمبر کلکسیون می‌خواهد، زیباترین تمبرها، آن‌ها که نقش تابلوهایی از هنر نو را دارند. با عشق پشت تمبر را تُف می‌زند، با لطف و مهربانی آن را می‌چسباند، روی پاکت را می‌خواند، تقدسش می‌کند، بر خودش علامت صلیب می‌کشد و مقداری هم دعا زیر لب می‌خواند که باید سِرّی بماند.

به صندوق نزدیک می‌شود، «بخش پاریس و حومه». یک بار دیگر گنج کوچکش را می‌بوسد، چشم‌هایش را می‌بندد و بسته را در صندوق می‌اندازد.

روبه‌روی اداره پست، یک کافه است. به آن جا می‌رود، با آرنج به پیشخوان تکیه می‌دهد، شراب سیب سفارش می‌دهد. زیاد این کار را دوست ندارد. اما چاره‌ای نیست، اکنون حال و هوای یک هنرمند نفرین شده را دارد. سیگاری روشن می‌کند، و از این دقیقه به بعد باید گفت، او انتظار می‌کشد.



به هیچ‌کس چیزی نگفتم.

— چرا کلید جعبه نامه‌ها را به گردنت آویزان کرده‌ای؟

— هیچی همین طوری.

— چرا اعلان‌های تبلیغاتی فروشگاه‌ها را که در جعبه پست افتاده

زیر رو می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟

— هیچی.

— از جانِ خورجین پست چی چه می‌خواهی؟

— گفتم که هیچی...

— ببینم، نکند عاشق شده‌ای؟!  
نه، چیزی نگفتم. اگر می‌خواستم جواب بدهم باید می‌گفتم:  
«منتظر جواب یک ناشر هستم. شرم‌آور است.  
ولی همه چیز رسیده جز آن‌چه من در انتظارش هستم، انواع و  
اقسام آگهی‌های تبلیغاتی، دیوانه‌کننده است، به‌راستی دیوانه‌کننده.



و سپس کار، دوست فضولم با ناخن‌های مصنوعی بد چسبانده  
شده‌اش، از نو باز شدن شمعدانی‌ها، نوارهای والت دیسنی، قطار  
کوچک اسباب‌بازی، نخستین مراجعه به پزشک متخصص کودکان در  
فصل تازه، سگم که موهایش می‌ریزد، و سپس اورکا استریت<sup>۱</sup> برای  
اندازه گرفتن اندازه‌ناگرفتنی‌ها، سپس سینما، دوستان و فامیل، و باز  
هم تأثراتی دیگر، احساساتی دیگر، (اما در حقیقت همه این‌ها در  
برابر اورکا استریت، هیچ است).

مارگریت ما به خواب زمستانی تن داده است.



سه ماه بعد.

خدایا شکر.

خدایا شکر! خدااااااااااا شکر!

رسید.

نامه رسید.

خیلی سبک است.

---

۱. Eureka Street نام زمانی از روبرت مک لیم و بلسون (۱۹۹۶) درباره کشمکش بین  
کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها در بلفاست.



آن را زیر پلوورم پنهان کردم و سگ ماده‌ام، کی‌کی را صدا زدم. آن را تنها خواهم خواند، در سکوت و تأمل در بی‌شۀ کوچک کنار خانه که برای همهٔ سگ‌های محله ماده‌سگ‌های خوشگل دارد. (متوجه باشید که حتی در چنین لحظاتی، روشن‌بینی خود را حفظ می‌کنم.)

«خانم فلانی، در نهایت احترام به آگاهی‌تان می‌رسانم که من، فلانی، میل دارم شما، خانم فلانی را ملاقات کنم. لطفاً با منشی من فلانی، تماس بگیرید، به امید دیدار خانم فلانی عزیز...»

لذت می‌برم.

لذت می‌برم.

لذت می‌برم.

زنگ انتقام مارگریت به صدا درآمد.

– عزیزم؟ چه بخوریم؟

–؟؟؟... چرا این را می‌پرسی؟ چه شده؟

– نه چیزی نشده، فقط من با این نامه‌های تحسین‌آمیز وقت بیش‌تری برای پخت‌وپز دارم، نامه‌هایی که برای پاسخ دادن به آن‌ها مجبور نیستم از جشنواره‌ها، نمایشگاه‌های کتاب و این قبیل چیزها حرف بزنم... همهٔ این جابه‌جایی‌های وقت‌گیر در بخش‌ها و وزارتخانه‌های آن سوی دریایی کشور. خدای من، باید زود سری به آرایشگاه بزنم و ناخن‌هایم را مانیکور کنم چون معمولاً هنگام چنین امضاهایی مردم به دست آدم خیره می‌شوند، باید دست‌های زیبایی داشت... احمقانه است که آدم‌ها این همه در این موارد خیال‌پردازی می‌کنند...

— چه می‌گویی؟ هذیان!

مارگریت نامه‌ناشر شیکش از انتشاراتی ساحل غربی سن را روی شکم برآمده شوهرش که ستون آگهی‌های اتومبیل روزنامه را می‌خواند، سُر می‌دهد.

— صبر کن! کجا می‌روی!؟

— هیچ‌جا، خیلی وقت نمی‌گیرد. باید به فضول خانم چیزی بگویم. خودت را خوشگل کن، امشب می‌برمت به رستوران عقاب سیاه!

— عقاب سیاه!؟؟؟

— بله چون مارگریت هم یانِ محبوبش را به آن رستوران می‌برد...

— یان دیگر کیست؟

— ای بابا، ول کن... از دنیای ادبیات هیچ چیز نمی‌دانی.



پس با منشی تماس گرفتم. تماسی نویدبخش چون فکر می‌کنم زن جوان، بسیار خوش‌برخورد و دوست‌داشتنی بود.

شاید روی یادداشتی روی تلفنش نوشته شده بود: «اگر آناگاوالدا تماس گرفت، خیلی خوب برخورد کن!» و حتماً دوبار هم زیر این عبارت خط کشیده شده بود.

شاید...

عزیزان من، باید باور کرد که داستان‌هایم را برای دیگر انتشاراتی‌ها نیز فرستاده‌ام... آن‌ها به شدت هراس دارند کسی از آن‌ها جلو بزند.

---

۱. کتابه‌ای دوباره به مارگریت دوراس و شریک زندگی‌اش یان آندره سنیر که چهل سال از خودش کوچک‌تر بود.

ناشر دیگری بسیار شیک‌تر با دفتر کاری در خیابانی باز هم شیک‌تر در ساحل غربی با منشی‌ای که پشت تلفن به مراتب مهربان‌تر است و اندام زیباتری هم دارد!

آه نه، این خیلی بی‌انصافی است.

فکرش را بکن داستان‌هایم را جای دیگری بفرستم فقط به خاطر این‌که روی تلفن منشی بدبخت یادداشت سفارشی چسبانده نشده؟ حتی از فکر کردن به آن شرم دارم.

قرار ملاقات برای هفته آینده تنظیم شد. (همه چیز را همین‌طور کیش می‌دهند.)

نخستین دردسرهای این دنیایی: بعد از ظهر مرخصی گرفتن (فضولی عزیزم، فردا خانه نیستم)، بچه‌ها را به فضول عزیزم سپردن تا آن‌ها را جایی برد، هر جا، هر جا که خوشحال باشند؛ پیش‌گویی عشق بزرگم:

— فردا می‌روم پاریس.

— چرا؟

— کار دارم.

— ملاقاتی عاشقانه است؟

— شاید.

— چه کسی است؟

— پستچی.

— آه باید فکرش را می‌کردم...

تنها مسأله مهم رخ می‌نماید: چگونه لباس بپوشم؟

مانند یک نویسنده آینده، نویسنده‌ای حقیقی و بدون تجمل چون زندگی حقیقی چیزی به دور از این تجملات ظاهری است. مرا

به خاطر اندامم دوست نداشته باشید؛ مرا به خاطر جوهرِ حقیقی وجودم دوست بدارید.

نویسندگانِ موفقِ آینده با آثارِ بهترین فروش با فِر موی شش ماهه چون زندگی واقعی یعنی این، مرا به خاطر هنرم دوست نداشته باشید؛ مرا به خاطر نوشته‌های عوام‌پسندان‌ام دوست بدارید.

مردان شیک‌پوشِ تخمی در کنارهٔ غربی رودخانه سن و به سرعت خود را در دل آن‌ها جا کردن چون زندگی واقعی روی میز آنان است. مرا به خاطر نوشته‌هایم دوست نداشته باشید، مرا به خاطر مُخ بی‌نظیرم دوست بدارید.

ای آتالا، آرام بگیر.

در یک کلام بگویم، بسیار مضطربم. درست فکر می‌کنی، از آن روزهای باری‌به‌هرجهت نیست که اگر یک لنگه جورابت هم هنگام ورزش پا، روی فرش افتاد مهم نباشد. بی‌تردید مهم‌ترین روز هستی من است، نه، با پوشیدن لباس‌های آن‌چنانی کاملاً مزاحم، همه چیز را به مخاطره نخواهم انداخت.

(البته! البته مینی ژوپ خیلی کوتاه لباسِ مزاحمی است.)

با شلوار جین می‌روم. نه بیش‌تر نه کم‌تر. شلوار جین قدیمی‌ام که ده سال است دارمش، شلوار سنگ‌شور شده‌ام با میخِ پرچ‌های مسی‌رنگ و برچسب قرمز رنگش روی جیبِ باسن راست، شلواری که شکل و بوی مرا به خود گرفته، دوستِ من است.

باوجود این نسبت به این مرد شیک‌پوش و درخشان احساسی

هیجان‌آلوده دارم، مردی که می‌خواهد آینده مرا میان دستان زیبا و ظریفش دستمالی کند. (کتابم را منتشر می‌کند؟ نمی‌کند؟) باید اعتراف کرد شلوار جین زیاد مناسب نیست.

آه... چه قدر سخت است، چه قدر سخت است.

تُخب، سرانجام به قائله فیصله دادم. باشد شلوار جین، اما لباس زیرم به درد نخور است.

حتماً می‌گویید، ای بابا لباس زیرت که دیده نمی‌شود... نه این را به من نگوید، هیچ‌کس به مقام بسیار شامخ ناشری نمی‌رسد مگر آن که قریحه‌ای ویژه برای درست و دقیق حدس زدن لباس‌های زیر نادیدنی داشته باشد.

نه، این‌گونه مردها این چیزها را می‌دانند.

می‌دانند زنی که روبه‌روی آن‌ها نشسته، شورت نخی مدل قدیمی پوشیده، یا شورتی صورتی رنگ و از شکل افتاده، یا یکی از مدل‌های عجیب و غریب گران و امروزی که زن‌ها را سرخ می‌کند (مبلغی که بابتش می‌پردازند) و رنگ مردها را می‌پرانند (مبلغی که باید بپردازند). بی‌شک مردها می‌دانند.

می‌توانم بهتان بگویم جانم درآمد (خیلی گران بود، قسطی خریدم)

یک دست لباس زیر هم‌رنگ، چیز فوق‌العاده‌ای شد.

خدای من...

بنجل فروش عالی، پارچه عالی، مدل عالی، کاملاً ابریشمی به‌رنگ عاج، توردوزی شده به دست کارگران زحمت‌کش زن فرانسوی. بله از

این‌ها می‌خواهم لطفاً نرم، زیبا، لطیف، گران، فراموش‌نشدنی باشد، از آن چیزها که دهان را آب می‌اندازد.

و اینک سرنوشت من.

با نگاه کردن به خود در آینه فروشگاه (زرنگ‌ها، نورپردازی ویژه‌ای دارند که آدم را لاغر و برنزه نشان می‌دهد، در سوپرمارکت پولدارها هم از این هالوژن‌ها بالای ماهی‌های مرده کار می‌گذارند) برای نخستین بار از بدو تولد مارگریت، به خودم گفتم:

«خیلی خوب، افسوس آن همه عمری را که به جویدن ناخن‌هایم گذشت نمی‌خورم، روزگاری که مقابل صفحه کوچک رایانه‌ام حساسیت چشمی گرفتم، آه نه! همه آن‌ها، آن همه جنگیدنم در برابر ترس و عدم اعتماد به نفس، پوسته پوسته شدن سرم یا همه چیزهایی که از دست دادم یا فراموش کردم، چون داشتم مثلاً به داستان تیک تاک فکر می‌کردم، نه افسوس نمی‌خورم...»

نمی‌توانم قیمت دقیق کارم را بگویم چون اگر بخواهم ملاحظت‌های سیاسی، بازی بریج شوهرم، بیمه ماشین، مبلغ حداقل دستمزد و همه این‌ها را در نظر بگیرم ممکن است ناشر شوکه شود، اما به هر حال قیمت کارم شگفت‌آور خواهد بود؛ بهتر است از آن‌چه به راستی ارزش دارد حرف بزنیم، نه قیمت کیلویی.

به هر حال، بی‌رنج گنج میسر نمی‌شود، می‌توان با زبان خوش مارتین ناشرها را از لانه درآورد. خلاصه بی‌آن که کمی از جوهر جان خویش مایه بگذاری نمی‌توانی اثرت را تا مرحله چاپ برسانی، می‌توانی؟

سرانجام رسیدم، منطقه شش پاریس.  
محل‌های که در آن به همان اندازه که با نویسندگان روبه‌رویی با  
آداب و تشریفات هم روبه‌رویی، در قلب زندگی.

جا می‌زنم.

دل‌م درد می‌گیرد، جگر‌م درد می‌گیرد، پاهایم درد می‌گیرد، قطره  
قطره عرق از سر و رویم می‌ریزد و شورت گران‌قیمتم از من بد چیزی  
نساخته.

تابلویی خوشگل.

گم می‌شوم، اسم خیابان هیچ‌جا نوشته نشده، در همه سوی  
خیابان‌گالری‌های هنر آفریقایی برپاست که همه ماسک‌های آفریقایی  
یک‌شکل را نشان می‌دهند. اندک اندک از هنر آفریقایی بیزار می‌شوم.  
سرانجام پیدا می‌کنم.

می‌گویند منتظر باشم.

احساس می‌کنم دارم از هوش می‌روم، طوری که به زن‌های حامله  
آموزش می‌دهند، نفس می‌کشم، نفس بکش... نگره دار... آرام... نفس  
بکش...

خودت را راست نگره دار. اطرافت را خوب نگاه کن. این ترفند  
همیشه به کار می‌آید. نفس بکش. نگره دار. آرام بیرون بده.

— حالتان خوب است؟

— اوه.. بله، بله... خوبم.

— او الان جلسه دارد ولی زیاد طول نمی‌کشد.

— ...

– یک فنجان قهوه می خواهید؟

– نه ممنون. (ای بابا منشی کوچولو، نمی بینی چیزی نمانده از هوش بروم؟ کمک کن، یک سیلی بزن، یک سطل آب رویم بریز، یک تشت آب، یک قرص مسکن بده، یک لیوان کوکای سرد... یک چیزی... التماس می کنم.)

لبخند، به من لبخند می زند.



واقعیت این بود که جناب ناشر فقط کنجکاو بود مرا ببیند. نه بیش تر نه کم تر.

می خواست مرا ببیند. می خواست ببیند چه ریختی هستم. می خواست ببیند به چه چیز شبیه ام. همین.

دیگر نمی گویم چه گفتیم و شنیدیم.

در حال حاضر، حساسیت چشمی ام را با آب مقطر تقریباً خالص درمان می کنم. به راستی نیازی نیست کمی هم مایع شست وشویم را به آن اضافه کنم. پس از آن چه گفتیم چیزی نمی گویم.

باشد، باشد، یک ذره می گویم: در مقطعی از گفت وگو آقای ناشر، مانند گربه ای (برای جزئیات بیش تر کارتن تام و جری را نگاه کنید) که از دست و پا زدن موش زیر چنگال های پایش لذت می برد، گفت: «... به هر حال کارتان بوی شهرستانی دارد...» گربه که از سر صبر حرف می زد، بالاخره نالید:

– ببینید، انکار نمی کنم که در دست نوشته هایتان چیزهای جالبی



هم پیدا می‌شود و شما سبک مخصوصی دارید اما (ملاحظاتی هم دربارهٔ سختی کار نویسندگانه‌ها و به‌خصوص ناشران ارائه داد) ... در وضعیت کنونی به‌دلایلی که به‌آسانی برایتان قابل درک هستند نمی‌توانیم نوشته شما را چاپ کنیم. اما در عوض، دوست دارم از نزدیک کارهای شما را دنبال کنم و بدانید که همیشه توجهی خاص به کارهای شما خواهم داشت. همین. همین. مرتیکهٔ کودن.

همان‌طور نشسته ماندم. دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. آقای ناشر بلند شد (فارغ‌بال و بزرگ‌منشانه) به‌سویم آمد، نشان داد می‌خواهد دستم را بفشارد، هیچ واکنشی از سوی من ندید، دستش را به‌سویم دراز کرد... نه هیچ واکنشی نه...

— چه شده؟... این‌طور ضعیف نباشید. می‌دانید به‌ندرت پیش می‌آید اولین کار نویسندگانه را چاپ کنند. می‌دانید من به شما اعتماد دارم. احساس می‌کنم می‌توانیم کارهای بزرگی با هم انجام دهیم. و حتی انکار نمی‌کنم که به آینده کاری شما امیدوارم.

ترمز کن آقای رابین هود. نمی‌بینی قفل کرده‌ام.  
— ببینید، متأسفم. نمی‌دانم چه شده اما نمی‌توانم از صندلی بلند شوم. انگار ذره‌ای نیرو ندارم. احمقانه است.

— اغلب این‌طور می‌شوید؟

— نه اولین بار است.

— درد هم دارید؟

— نه. چرا کمی، اما مشکل این نیست.

— ببینید می‌توانید انگشت‌هایتان را تکان دهید؟

— نه نمی توانم.

— مطمئنید؟؟؟

— بله... بله.

نگاه‌های طولانی بین مان ردوبدل شد؛ از آن نوع نگاه‌هایی که می‌گوید تو مرا دوست داری، من هم تو را به خاطر ریش بزی ات دوست دارم.

عصبی گفت:

— عمداً این کار را می‌کنید؟

خیلی عصبی تر گفتم:

— عجب حرفی می‌زنید، معلوم است عمدی در کار نیست!!!

— می‌خواهید پزشک خبر کنم؟

— نه نه، خود به خود خوب می‌شود.

— بله اما مسأله این است که من قرار ملاقات‌های دیگری هم

دارم... شما نمی‌توانید این جا بمانید...

— ...

— باز هم سعی کنید...

— نمی‌توانم.

— این دیگر عجب داستانی است!

— نمی‌دانم... می‌خواهید چه بگویم؟... شاید آرتروز عصبی است،

یا مشکل دیگر به دلیل تأثیری بسیار قوی.

— اگر بگویم: «باشد، کارتتان را چاپ می‌کنم... بلند می‌شوید؟»

— البته که نه. فکر می‌کنید من که هستم؟ آیا این قدر خرافت به نظر

می‌رسم؟

— نه اما می‌خواهم بگویم اگر واقعاً کارتتان را چاپ کنم...؟

— اولاً حرف‌تان را باور نمی‌کنم... صبر کنید، من به امید احسان و صدقه شما این‌جا ننشسته‌ام، فلج شده‌ام، می‌توانید تفاوتش را بفهمید؟

دست‌های ظریفش را به صورتش می‌کشد و می‌گوید:  
— خدای من، چرا این بلا سر من آمد...

— ...

ساعتش را نگاه کرد.

— ببینید، فعلاً از این‌جا انتقالتان می‌دهم، چون واقعاً به دفترم احتیاج دارم...

بعد مرا مانند افلیج‌هایی که روی صندلی چرخ‌دار می‌نشینند به بیرون هل داد، با این تفاوت که واقعاً روی صندلی چرخ‌دار نبودم، او هم حتماً فکر می‌کرد از کمک خیرخواهانه‌ای که می‌کند حسابی ثواب می‌برد... کمی روبه‌راه شدم.

درد، دوست من، رنج.



— حالا یک فنجان قهوه میل دارید؟

— بله بله با کمال میل، لطف می‌کنید.

— مطمئن هستید نمی‌خواهید پزشک را خبر کنم؟

— نه نه ممنون. همان‌طور که آمده می‌رود.

— خیلی منقبض شده‌اید.

— می‌دانم.

منشی هرگز یادداشتی روی تلفنش چسبانده نشده بود. پشت تلفن

با من مهربان حرف زده بود چون دختر مهربانی است.  
پس امروز همه چیز را نباختم.  
بله درست است. کم پیش می آید آدمی فرصت کند ساعت‌ها  
دختری مانند او را نگاه کند.  
صدایش را دوست دارم.  
هرازگاهی، به من اشاره‌هایی می‌کند تا کم‌تر احساس تنهایی کنم.

رایانه‌ها خاموش شد، اریاب رجوع‌ها رفتند پی کارشان، لامپ‌ها  
خاموش و محل کار خالی شد.  
همه را می‌دیدم، یکی پس از دیگری می‌رفتند و همه فکر  
می‌کردند من آن‌جا نشسته‌ام چون قرار دارم. عجب حکایتی.

بالاخره آقای ناشر از اتاقش بیرون آمد، اتاق که نه، مکانی برای  
گریاندن نویسندگان بازاری.  
— شما هنوز این‌جا هستید!!!

— ...

— من باید برایتان چه کار کنم؟

— نمی‌دانم.

— چرا من می‌دانم. باید به اورژانس یا آتش‌نشانی تلفن کنم و آن‌ها  
در عرض پنج دقیقه شما را از این‌جا می‌برند بیرون! قصد ندارید که  
همین‌جا بخواهید!

— نه لطفاً به هیچ‌جا تلفن نکنید... احساس می‌کنم به زودی قلم باز  
می‌شود.

— بله مطمئناً اما ما باید این‌جا را ببندیم، این‌را که می‌فهمید نه؟

— مرا بگذارید روی پیاده روی خیابان.

درست فکر می‌کنی، او مرا از پله‌ها پایین نبرد. دو تا پادوی گردن کلفت که دوروبر بودند را صدا زد. دو پسر قدبلند زیبا، نوکرانی خالکوبی کرده برای حمل صندلی من. هر یک، یک دسته صندلی را گرفتند و مرا به مهربانی به پایین ساختمان انتقال دادند. چه قدر ناز.

ناشر آینده اسبق من، این مرد ظریف و لطیف که به آینده ادبی من امیدوار است، خدا حافظی آب داری با من کرد. همان طور که می‌رفت چندبار برگشت و سر تکان داد گویی می‌خواست از خوابی بد بیدار شود، نه به راستی باور نمی‌کرد.

دست کم هنگام شام داستانی برای تعریف کردن دارد. زنش خوشحال می‌شود. امشب آقای ناشر گوش همه را با قصه بحران صنعت نشر نمی‌برد.

برای نخستین بار امروز، احساس خوبی دارم. کارگران رستوران رویه‌رو را نگاه می‌کنم که اطراف رومیزی‌های زردوزی شده در جنب و جوشند. (پوزخند زنان فکر می‌کنم درست مانند داستان‌های کوتاه من به خصوص یکی از داستان‌هایم که خیلی رویش کار کردم.)

به خصوص آن گارسن کافه فرانسوی که سیستم هورمونی زن‌های آمریکایی چاق را به هم می‌ریزد.

سیگاری می‌کشم که بسیار می‌چسبد، همان طور که عابران را

تماشا می‌کنم به آرامی دودش را بیرون می‌دهم.  
کم‌ویش احساس خوشبختی می‌کنم. (سمت راستم دستگاه ثبت  
تاریخ و ساعت است، حالم را به هم می‌زند.)

چه مدت آن‌جا ماندم و فلاکت‌م را به نظاره نشستم؟  
نمی‌دانم.

رستوران به اوج شلوغی رسیده بود، زوج‌هایی آمده بودند، در  
بالکن نشسته بودند، می‌نوشتند و می‌خندیدند.  
ناخودآگاه به فکر فرورفتم:

... شاید در حیاتی دیگر، ناشرم مرا در این رستوران به ناهار دعوت  
می‌کرد «چون نزدیک است». لبخند بر لبم می‌نشاند و به جای زخم  
زیانش درباره شهرستانی بودن نوشته‌هایم، یک نوشیدنی گوارا برایم  
سفارش می‌داد و می‌گفت برای تمام شدن این زمان عجله دارد.  
«رمانی که به راستی از زنی به سن شما شگفت‌آور است، بسیار پخته  
است...» بله بازویم را می‌گرفت و مرا تا ایستگاه تاکسی بدرقه می‌کرد.  
کمی خوش‌ویش می‌کرد...  
... البته در حیاتی دیگر.



خوب،... این همه داستان مارگریت نیست، گویی درمان دردم در  
انتظارم است...

به ناگاه بلند می‌شوم، شلوار جینم را صاف می‌کنم و به سوی زنی  
باشکوه می‌روم، زنی اثیری که روی پایه مجسمه آگوست کنت<sup>۱</sup>

---

۱. Auguste Comte آگوست کنت (۱۸۵۷-۱۷۹۸) ریاضی‌دان و فیلسوف فرانسوی  
بنیان‌گذار مکتب اثبات‌گرایی (طرز تفکری که فقط جوانب مثبت قضایا را می‌سنجد.)

نشسته.

نگاهش کنید.

زیبا، شهبانی، اصیل با پا‌های بی نقص، غوزک‌های پا بسیار ظریف، بینی زیبای سربالا، پیشانی موزون، رفتاری پرخاش جویانه و غرورآمیز.

تنش پوشیده از نقش‌ونگارهای خالکوبی شده.

لباسش چیزی شبیه ریسمان.

لب‌ها و ناخن‌هایش سیاه‌رنگ.

دختری که در باور نمی‌گنجد.

پی در پی نگاه‌های خشم‌آلودی به خیابان مجاور می‌اندازد. فکر

می‌کنم عاشقتش دیر کرده.

دست‌نوشته‌هایم را به سوی او می‌گیرم، می‌گویم:

— بگیرید، هدیه است تا زمان انتظار برایتان کوتاه‌تر شود.

فکر می‌کنم از من تشکر کرد اما مطمئن نیستم چون فرانسوی نبود!

از این مسأله بی‌اهمیت متأثر می‌شوم، چیزی نمانده بود زمان

بی‌نظیرم، استعداد نابم را پس بگیرم اما... به خود می‌گویم چه

فایده‌ای دارد، وقتی از او دور می‌شوم گویی خوشنودترم.

دست‌نوشته‌ام از این پس میان دستان زیباترین دختر دنیا است.

کمی تسکین می‌یابم.





ادبیت داشتیم کسی جایی منتظرم باشد  
مجموعه داستانی است که بلافاصله پس از انتشار  
به موفقیت بزرگ در دنیای ادبیات دست یافت.  
داستان‌ها هم خارق‌العاده‌اند، هم گیرنده و در عین حال غم‌انگیز.  
جذاب و نااندرجایی غیرمعمول  
در هر داستان، عشق همچون زندگی موضوع انسانی است.  
عشقی که هم دل‌انگیز و سیراآمیز و هم دردآور و مستمع‌زنده.

ISBN 978-964-341-611-9



9 789643 416119



نشر قطره

www.nashreghatreh.com